

کشت فصل می کل پسید و موسم جا
بوش ماده و کل زیر کج بخت بکایت

مرا شدت پرمای کل نمیشد ز کام آ	مکو فقیهین داده از برای جی ب نوشی
مره انبوه نقص زانکه ماه تمام است	ز ناصحی کرد و ن کجی مال مناید
کزین و سنج ندایم که آفتاب است	در آفتاب روشن اگر دید گفت بخت
که ماه در فلک آفتاب بر لب است	بگفتش گنج خورشید و نیک نظر کن
بخبر رخ تو که صبح و خیر خط تو که نیست	ندیده ام که شود صبح و شام همه یک
که خال و زلف تو دایم بشکل زاده و است	کسی خلاص ناز و شدن قید تو سر کن

زمن شوخ را پس کمان بگفت
تو صاحبی و پیچا ترا کینه غلامیت

مانی شده مایه نپسته که چیت	پست مازوق می ناپسته که چیت
پیچر لذت خواب ناپسته که چیت	راه از شیر و شکر کام پیوسته دار و شو
روز ابر و شب تپان ناپسته که چیت	شیخ با دیو پر برده شرف و رفیات
مایه کج بر تو غلام ناپسته که چیت	بر کس با سبزه زلف بخت نمونه است
مردم دیده ما جو ناپسته که چیت	چشم چار تر ابر کس پرستار شدت

دود آه من بس در کار کردن خیر کشت
کی شفق پیدا بود و شد من و یک افق
مر کجا بودا شد من یکا گیتی باقی فقر
دو زمین محسوس و در حاکم ولی در آسمان
آسمان کرد بر مردمن نکرد و دور نیست
خوی و زوایتش در پیکر این پاره دم

لکشان بر عارضه شید زلف کشت
پرتو زنجیر من و منش زنجیر کشت
نقش نام در طلاق بکرا و پاک کشت
خوش پروین ز بهر باد و منش کشت
تجلی آتش من وین خاک کشت خیر کشت
من شد مرد روشن ولی عالم دود و دم کشت

ای سپیاط من در سرفس کل کل کشت
زین الما پس تا در زیر باخم کشت

من که جاک سینه با جاک کرم کشت
سرنگاهش طالع دیکر و اهد از من کنم
قطره ای خون بر روی جاک از آه من
هیچ غیر از غمزه او نیست جان و می من
بس که با آن تنوع بر و عیبتی ارم دست
سیجکس رانیت از من افعی در هیچ وقت
ای میجا با فلک پوسته میدارم ل

دماغ پیدا از برون باد و اهنم کشت
جان پستان بسیار دارم و در جاکم کشت
ابرک مایه از زن باد و بارانم کشت
در پروان از چایم سیت و در مانم کشت
کرد و لمصد پاره پا ز عهد و چاکم کشت
بهر باجم الی پس کین و طوفانم کشت
در میان شیر مردان مرد میا کشت

بزرگام خویش آراشت پیچیده و ماضی

سبک روانچان کام و زبر و فدا قدر است

شعله اول شب چون مرا ازین گرفت

آرد بهر نان من می غیبت چرخ تنگ بشم

من بکام چشم پستش خرویدت خواندم

خوابت تا بر روز غم خورشید بیدارم

شمع از من دستبرد تسلیم بکنید گرفت

مشت اول شبهای تنگ پرویز گرفت

عقل کل تعلیم حکمت از من کوه گرفت

نخت دل باشد حشر بشم ره روز گرفت

تا ندوزد پسته جاک سیاه بطف

نخت بد از دست عیسی شتر و منور گرفت

دم از صحبت افروخته اصحاب گرفت

از قف نجف سفت فلک باک گرفت

شب تاریک بصر کرخ او افتادم

ره نیار و برون از شره ام خوشتر شدم

راحت دل با بس که لغزش آموخت

تا که مردم شتم ترا قوت دهم

کام بهتر توان یافت رو شعله و پست

آنقدر بوی شبنم که مر جواب گرفت

وزیر یک شره ام مرد و جهان بگرفت

صحیح بر این من بر تو مهتاب گرفت

بوته خار خشک ره سیلاب گرفت

سطح خاک از بی باقیش سطح لایب گرفت

شرهات حوت فلک بر سپهر غلاب گرفت

این سپهر غلاب و من احباب گرفت

تا میند از در طاق میس محراب را
شیر و آشوخ را نامزم که بر روی نیاز
بس که از عشق او در سپینه پنهان داشتم
بس که دل از جان تنگ آمد و درین آتش شکسته
عقد و زاری شد خشمش پست و خن

طاق ابروی ترا ایند باین انداز بست
کا چشم از باز بخت و کوی از باز بست
آب چشم چون بجان افتاد نقش باز بست
گاه در بر خویش و کاهی بر رخ و پست
همچون بخت که از بار و تشنه باز بست

ز آغ زلف باد ووشن اچکل آفون سیج
ز نکل از حلقه خود بر گلوی باز بست

میخوهم که جز بر چشم خون لاقد است
ز آب زیر کاه ایمنش ای تش کش
بدر زلف و بکدر سیاهت زان سبیل
نیارم دینت یا غیر و ز هر طرفه بر بشنو
ز چو پند ان من راق او پامی
ولا از تکیسی بر پستی جو پخت میل زری
که انباری ز بس از حص اسی متوق
میجا از سپر کن تا توانی سوبی و قرن

بترکان می کنم آب بر سر جافه زار
مباد ایمنی در کاه و بره یا قند زار
که از آشفگی بر کوچه بود اقد است
ز دشت کم شوم که سوی من تمامه
اگر ایمنی و سر جای سوخی همه اقد است
چون خواهی که چون بر نزل عقا قند زار
بقارون مریس که بر سر خا اقد است
مباد ادر فضای کوی و با اقد است

جان مادر تو را بر دهنی بیگند راست گویم چنین نخل از کرم بالار

کر بخال پای او خوردم پشم بود عجب

ای سیحانک ایش از قیم بالار

دو زخ جان بر این خشت خاک حکیت مدام گفته که کشتن خاک حکیت

سری از سر طرف آویخته بر قمر کشت پسر زار پیک طافه کفر اک حکیت

میخ پستی بدار غم خود را بدم این جهان برده که دین من خاک حکیت

گر شود در ره وصل تو گره این تن ده بدو امان کشتن کین گره خاک حکیت

هیچ وطنیت باینست کجی را پست من بشمار اوستی و کجروی تا حکیت

از گرد این فلک ادا تو انجم بتن من در رویت هم و عادت فلک حکیت

میزد شعبل پیدا و دیرین تو خشک تن من در سطرش من خاک حکیت

سرمی خاک وجودم برینست که عاطف گفت بگو کجی خاک حکیت

ای سپیحاتوان بجوین خانه کفن

مردن درستن مردم بی خاک حکیت

بر پشته این نگاه او در پرواز است پرده اجز ششم غریبان برد و طبل است

بر خیز و کرفان از کوی او بود عجب سرده ششم سپاهش راه بر او است

ای سپیجا با آه از پینه خود بردمان
سرکه دریانی شود و عشق طوفان شست

مرا اکنون سو پس حاه و زینت فخر نیست
که ام عیش کن آن نیست تلخ در کام
خوشتم که ناله زیر من نه از غم دنیا پست
ز بوی قهوه و فانی شد پست سپهر من
اگر چه حطل در سر مذاق تلخ بود
مباد که ام شیرین نشد جوئی شبت

بجز هوای کلاه دند درین سر نیست
که ام وضع که در چشم من مگر نیست
خوشتم که گریه زار من در چهرت ز نیست
که ام دشت کزین بوی خوش معطر نیست
ولیک در بر من تلخ تر شکر نیست
که آب شور بر من به زاب کوزه نیست

میج کنج غم یار چون در و پست نهان
خوابه دل من کم ز قصه قصیر نیست

کلبه داریم که کوی عدم بالاست
در جهان باجم و آن ز جمی که دارد پشای
شاد می غم و فدا در مذاق تلخ ما
ما شکار سنکیر ویم غیر از شام
جاریوار است ما را متصل با ماموش

راش از بالا دو بیامی تدمر
ایش که کاپ که جام جم بالاست
عالمی داریم که شاد می غم بالاست
آشیان مرغ ما اصحب عدم بالاست
صید این ویرانه از صید عدم بالاست

قدم کلبی من کنی می گریست	نزار بوی سه زخم هر قدم بهر قدمت
غزیر اگر چه سید را رویست بزر	تو بوی سنی که بجان غزیری خرمست
روشت پینه نمی برآورم که مگر	جو کل شکفت بر آرد پیچیم جدت
جو می ای تو می رسم بند گیر از خلق	که بهر من بخند می شمع شمعست
بجاک من بگذرگاه کاه چون گذرم	همان صحن روی تو میدهم قیمت
اگر جان غزیر است مایل تمام	ز جان غزیر ترا پیش من است

دم پیش کند ز من مرده را لیکن
پس مرده من ز من شد فیض مست

چون آید از آن لب که از جان شیرست	دو دماغ کوی از آب سوانخ شیرست
تا که باد و دنب کوی او گردد شیرین	که بر آید دو دم از جاک که پانخ شیرست
سر کلی کرد وی از نسیر و بنا شیراب	که کر کش کویم بسی از حد کپتان شیرست
از او در دماغ باید داد و جان را بدر	بهر بوی که کویم را پست ز دماغ شیرست
تا کسی را از که باشد در دیار مان که	در دکان شیرست و کاه در دماغ شیرست
زخم شیر تو نرم زان است قهار و خوش	لیک بهر پینه من زخم چکان خوش شیرست
عید من آن باشد ای محو که قربان شوم	که نباشد عیدم صید تو قربان شیرست

کر چه از جوهر با قوت خدا پناجانش
آن دل گسیت که چون زده نه در مهر گیت
عاشق از زلفا گشت بهر زانکه جوهرت
باد تا از سپهر کوی تو گشت شسته
سرو پیمان همه در راه ویم زبانه

میتوان گفت که چون کوه زنده نشسته
و آن کسیت که چون کوهی میداشته
طرفه را این که ز خون زانکاشته
هیچ صبح همسیر کلپاشته
هیچ پروای من بی سر و سامان نداشت

مجموع صبح کند خنده بر احوال صبح
هیچ در دل خلعت نام غریب نداشت

زان بهک من کی کان کل تبسم کرده است
بسر که کل ناشیده از هفتار او بر کوه نشسته
خون زمرگان می نشاند سر که او را دیده
چشم بد پستی و بالا به سیار می نکرده
کل و بیت که کند دعوی به بیت او پست حق
دانه آن خیال را دیدم که گفتتم بوده کم

صد صراحی با ده در سر کج لب کم کرده است
پرز کل کردین عالم چون تکلم کرده است
خاک ره را کلفتان از خون مردم کرده است
انچه آن سر مست با افلاک انجم کرده است
خویش را در ظلمت سوختی خوش کم کرده است
انچه با آدم حسد از بهر کند کم کرده است

بس که گشته میرو و آید ده گشتی بام صبح
باد آسم را خیال ما دیا هم کرده است

خلق جان بخش تو پندای است سپار بر من محبت هم هر طرف صبح من عالم خاتم و عالم ز من آب در خانه ام مگر که سپهر ایدیه نعمها	در قیدیت سر که گرفتار عالمیت این سرخ بی مدار که سپهر عالمیت کار انجمنین قاده بی کار عالمیت لجبکیت این که زیت کسپار عالمیت
دیوار عالمیت غبار و لکسج نخسپایه سپایه دیوار عالمیت	
کز شینی ای سپهر چشم خود نیست عاشقم عاشق دارم سچ شرم ز روی محو طفلان کاه در دل آمت کاشم محو طفلان فرو شب من نیست در مدل	وز خرامی جان خود خاک قدم کز نیست جون خدایه خطای نام در مغی نیست طفل مدغوی جو طفلان هر طرف کز نیست جز بر شقم و کواره می خیانت
اوپسایه طفلیت پرید جو می شود چون سیمایان پنجوشش میشت	
آنچه شوپیت که در پسته خدانش نیست آن که دام آتش شوپیت که در جام نیست آن خبر نیست که در پهلوی ویش حال کرد	و آن شهسپیت که در کج نمکدانش نیست و آن که دام آیت چنیت که در سازش نیست این جبهه دست که اندیشه زفرانش نیست

هسته خاک پیکرمان شراب آلوده بود
سرکجا آبی نماندم شد مجسم چهرت
خواست این معرکه را آخر کند عالم حرب

کوزه که چون ساخت ترا گل سبوی شست
سرکجا ای شکفته اندم از زلفی شست
فیصل این کار را برت زخوی شست

خواست کلک من پیچا مانوسد غریب
مشق که میکردا بر صفحه زلفی شست

مارا که غیر تلخی غم ساز کار نیست
سریا بر تنم کرد و لا در بیط خاک
خورشید نور می برد از خاطر میوه
انچه بویای ز دل خشک نهی من شخت
همه تکمل بود شد ریشه ام ولی
در دست جستم تنایت اختیار

با شربت وصال تابان سحر نگاشت
انکار کن که در دو جهان یک حساست
چون من پیاده روز درین روزگار نیست
پیر کجی شیم عقل جویر فرار نیست
خوبان جذر کنسید که آتش بهار نیست
ایدل غمین مشو که ترا اختیار نیست

جسم تو ای پیچ جیبا شد میان بحر
بحری خبان که سبجاکه اورا کنایت

باور کن که در دل من خار عاقلست
در نخل افونکر که ز طویسن گرفتار باج

خاک کپسلی است که کل کلزار عاقلست
ایکشت که برین که شکر زار عاقلست

وقت رفتن سخت تر و سخت وزین در بند	بسکه تن خشک از ضعف خمیدن شکست
-----------------------------------	-------------------------------

طفل من باز که مرا جنت امی سیجا چون کنم که کند بعل را پیشش طیدن شکایت

آفتاب سی جو بر و بر ماه و بیت عاشق است میجو رخ من و دل نخب کرد عشق تو چون سیل پدید پرده چشم افکندم در او از ابد هم پیش تو خواه کشیدن عشق ما	خوشه چمن سر من جو صبح صادق است استهنا بگر اینم نان آفتاب تو لیک چون سپارم کاپی انداز بن بالایت الف تا تو بر روز ازل هم سابق است
--	--

امی سیجا بی نسق افتاده کار من نیست ایچنین باشد که کسیش عشق را تو فایست

میوه خام فلک که آب جوی نقش است عالم نیکو اول بود و چون در خوشی شد ابروی دیدم که طاق کعبه را بشم نمنا تا بپایدش در کعبه خاموشی نسوز پیش ازین بنامه دارا بیت میسر من ز ابد از آب پس بگوید وضو می شست پای آسم نبرنده بروی که و نقش است با می هوی شد بلب و رنگ بوی نقش است حیرت دارم که چون طاقی نقش نقش است سر که بال لب او نقش نقش نقش است پیل اشکم شد و آن خاک جوی نقش است رند از خون بکر باخود وضو می شست	
--	--

ای سیجا بخشانطق حدیثی سپهر کن
کوشش هر زده بر آه خبر مردان بیت

آن عاشق می پستم که بر ما تملی نیست یک لحظه وصل تو بجز نیست برابر صد پاله رستار برویم از سپهر کویت نبود عیار مرغ سحر دم بخشاید از پیش رساک کوی تو برویم بفال پاشیده زخم رونق این پیکر پیستم	کرد غم مشوق میر غم نمی نیست وین طبع که صد پاله وصال تو نمی نیست ورسوی تو آیم همان ه قدمی نیست در دهر زود و دل صبح می نیست انگیز پیغای که که از جام نمی نیست در پینه شراری نو در دیده نمی نیست
---	--

فارغ ز خیال کم و پشم خو سیجا
در خاطر ام کنون بو پس شین نمی نیست

کر صبا کردی کبر و او رسیدن شکست ای که با آن شوخ دار کی راج و جش طبع تا پیون ششم و راه دل مردم زند جمع تو انم شدن اضعف تر در جوشن در کلبه تانی کران کسین بدامن کلن	و شوی پروانه بر کر و شین شکست هم دیدن شکل و هم آمد رسیدن شکست کوشش را انبیا نه و اعط شین شکست و رشوم کبطه خون هم چکیدن شکست رفتن کردیدن یک کل مجیدن شکست
---	--

تو هم آیت که در فردا نباشی

میخاندی کوی این آن نیست

هر که سپرد او به تیغ تو سر مردان است

ز غم چکان تو در کام پیران شدت

نخس کرد و نثار چشم خسان باشد

ای جمعه نور با فاق از آن می بخشد

خرف خاری که ریحی قناعت دروند

این همه بشم که در کوه کمر می پندی

تیز باریک قضا کو بر پداز سر سوی

نماید که گمان بشم و بکنج آب کران

غرق تو در دنیا شود مر و عیش

پیر زنده و نشیند بکبر سر عرش

تو زنده از سرستان طمع شیر سیاه

ملکی گفت که بر خیز قیامت بر جاپیت

گفت و ستان که از رخاک کیانی میاید

گشته تیغ کوشش تو سر مردان است

فی سیه تو از آن شیک مردان است

سعد افلاک ز فیض نظم مردان است

جرم جو رشید که لخت حکم مردان است

چون بگو در نگری سیم نور مردان است

و دیده بکنای که از چشم تو مردان است

سینه پیر ز صمت سپهر مردان است

گشتی از خطی که قند خط مردان است

بر آن صخره همه جا تا که مردان است

کر چرمی مانع پر سیال پر مردان است

دایه خشک قناعت پدر مردان است

گفتش صبح قیامت سپهر مردان است

گفتند از جاسیت بوم و بر مردان است

نشانهای غمخواران	ولی از من جو غمخواران نیست
مرطوبت روشن همچو شعله	ولی در آتش طبعم و جان نیست
اگر چه تیر و بخت افتاد و ام لیک	کمی مانند من بن روشن نیست
نباشد گوشه زین هفت کردون	که بروی از یه کلک نشان نیست
نباشد قطره زین هفت دریام	که آب کلک من در وی نهان نیست

در ایام ضعیفی شاه جو بخت
که چون او پادشاهی در جهان نیست

ملک جوان و درین روی زمین نیل	ملک مانند وی در آسمان نیست
کنم با تن او سپودای جا نیل	که بازاری بیاز بازار جان نیست
نشاز نام و خواهم دل و جان	جسازم آه جانی در میان نیست
اگر چه بشم که شر و روان است	ولی چون آب تنخ اور و ان نیست
مکر از کمکتان پاز و کاین	که در عالم زورا و کمان نیست
چکوید عقل در وصف کمالش	که وصفش میسر در وصف زبان نیست
بآب لطف عالم را چنان شست	که برق از پیم و آتش غمان نیست
سپیدان همه بر دواز و کام	همین پنج میایم کامر ان نیست

درویشی شتر لیس بجایستند بدشت	بند خود ناتوان شود و پسر همچون رفت
مردم ای خاک ز غمش نالیند	نال را رسی بجای جو سوی کرد و رفت
درد دل کس خيال آنج نیکو نیست از لب جوئی که بگذشت آن پیر کیه باز از زمین جلد طوبی نشیکند از رشک آن ما فایده ای حق پر شک شد کوی که یار پیروان رفت از منزل و انج شست راست جوئی خوشبخت نشی رطاق سپهر	هر جا بگذشت عورشید از رشک کس نیست روح کس پیر روی شد و بر یک نماجویت درد دل کس خيال آن تب و نجویت کردی خاک هر رش در دیده اش نیست تا کس پسر مرمان با آن راه رود رشوت جبهه پر نور او بر طاق آن ابرویت
اما بد فارغ شد و زانید شربان بخت	مگر آمد چون پیچا بر سران کجاست
دیران بخش من کی نیم نامیت مرا جنسی بغیر از پسر غمینه ز تاثیر دل آتش نسوزم زمانه که زیر من پیسیت	همای یک برم پیشخوان میت مرا نقدی بغیر از نقد جان میت که این سیه کان آتش فشانیت چپ زدم در جمل باخته ان میت

زین حجر در زمان تو کس در دناک نیست	چون در تو دوا نمی شود
در هیچ بحر و شبه کنون آب باک نیست	از بس هوا شمع خرم ذخیره ساخت

کنجی تو ای سپح و سپیدت و خاک
آری کدام کنج که در زیر خاک نیست

کنج قارون در نه خاک است را برین خست	بس که از سوز درون خاک فرار من خست
واغ درین شعبه ز نو بهار من خست	نوبهار و اغنای تازه چون در شمع خست
انفیس دودی من آمد حصار من خست	جمع کردم خار و چسب بهر حصار خوشتن
مشعلی است که در شبهای من خست	ساخت از دود و جگر شام مرا تاریک

در کنار من پیجا آرزو جامع بود
از تن من جدا که در کنار من خست

جان بهر امیشتن از قالب من پر و خست	دوش که پیش نظر قامت آن منور خست
هر که رفت از عشقش تا بگر در خون خست	بس که در رفتن او دیدم و خون باریدم
اشک نایز قدم برقت دم کلکون خست	شد پیوار آن بشیرین رده قصر خست
اشک که بر کف من قارون رفت	آه قیاب ز جولا که عیسی بگذشت
ز قلم ز خویش جوئی که ندانم چون خست	حرف رفتن جو از آن غنچه برآمد ناکاه

در یک خیف دل چشم من بود ای مرد سپید از تنگ خبر پرس	چون دوزخ کج شد آب روان درویت اینست آن مکان کجی بی لامکان است
	از خاطر پیروده شادم کمویسج اینست آن عجب را که دایم خزان درو
چو نام از بهر کسی بنویشان خست تا نیاید هیچ دراکش کشیدن جریه بس که جانش نفس پیسته تنگم کرده باغبار خاطر ابرسم دیدم محیط تا نهد بفرق آن آره چون سین ستم تا کبیر دوز در سپهرم آتش فلک	لاجرم دیوانی نمی هم با من فزانه خست کوزه کرد و نپسته از خاک دلم عایه خست رشته آه مراد اول سجده صد و نه خست اودم آبی میان بحر ابر گل خانه خست آسمان مد صاف کمشان ندانه خست به برین سپهر من از بال پر پروانه خست
	ای سچا میروم اینک ازین میرز آید پیش ازین چون جنت تو امان را خست
ما که از غیر خون دل خود خوراک نیست در باغ غنایم شگفت هیچ غنای خوب پوخته کج روی ز ستم خلق دیده ایم	بر سخن کس از شبنم باک نیست یک شکل کفسته تر ز دل خاک باک نیست در باغ دمر رایت روی غیر باک نیست

ز آب دین من شدست مفت فلک
بهر زمین کنشاین ز پایی رافقا
شدت جمع مگو کله و لیک جسد

از ان همیشه دین باغ ماود طاریت
همیشه چشمه حیوان از ان نشان طاریت
که حکم کر که اجن نبشت باج طاریت

بر آستان آن در غبار نیست هیچ
که خون چشم تو بر خاک است طاریت

چندم رعبه چین باقی است
تن برون افتاده از جا به
دیو بر نقش خاتم من
ساقیا از منی صبور من
رفته بر آهسته منم بگیر
من و ن از در وجودم لیک

از نخل مرا همین باقی است
اندکی هم در همین باقی است
کی مر نقش زمین باقی است
اندکی از منی شبنم باقی است
لیک دعوا می شنه حین باقی است
یاد کارم در همین باقی است

پیش او مردم ای سیج ولی
شوق دیدار و اسیر باقی است

جسمی نمایند است که گویم جان در دست
هر خنده سیزد دل با پست تنگ تر

کامی نمایند تپیه که گوی زبان در دست
عجب بنین زمین و چین آسمان در دست

نیست در انبار زرقم کجا زوار است مکی
زده در دست خشم خان خود خشم بخلق

و آنجناب شد دم که پنداری و عالم زمین
بخلق قارون از من است وجود عالم زمین

ای سپیاس من بدارم که ده از پطالعی
جام مرغ خالیست اما دولت جماعت من

مرا بنیک و بدر و زکار کاریست
درین بی بی که کوشه یک بیا هست
عباس حق جهان ناقص است و حق
آب چشم من افتاده است کال الحق

از آنکه عهد بقا عهد استوار نیست
مگر بروی زمین چشم اشجار نیست
و گرنه سیح طلا صاحب نیست
که جز غبار و دم در جهان غبار نیست

ز بس که ناخوشی من سیح کرده اثر
ز سیح چشمه روان آب خوشگوار نیست

مرا دمی که بنام خوش است ز با جان نیست
ز خون یس تم نبوده جوی دیده ام هرگز
بظلمت از جبهه دارم آب در کون
نمک کج لبش زده ایم و پسته بدیل
گشوده از جگر دم شمشیر جو شور لیک

نمرا چشمه جوان در پیش جان نیست
ولی بظلمت پد و دوزخ جان نیست
ز بحر دامن با جوی گمشا جان نیست
ولی کن از دهن چشم خون جان نیست
بجای آب از آن چشمه دم و جان نیست

سیا بختی من چون کوه گاه یکنه
شراب و عیشند از دشات ای چرخ

ز شیر مادر و در لطف پد پدید است
خود این لطیفه در کان شیشه گردید است

تغافل کند این نقشهای در مریح
ز جبهه نقاش این خبر بد است

از موم زخم غیش جان مرهم نازک است
پای قیامی که جمجمه تو پدید اگر جام
در کپستان آه سرد از دل کشیدم شکست
و دود آتش شک کرد اول جهان بیکبار
رسم ماتم زین جان خندی و شکست بود
من غیش نگار ز صبر و شوق شکست کان

جان من تمام نازک است و دواغ تن شکست
مگر کشن در کف زرقی عشرت تمام نازک است
بر رخ کلهای صبحی فیض شبنم نازک است
از هوای گریه ام این باغ خرم نازک است
چون برادم من درین برانه تمام نازک است
کنند شد سر خط زخم پای و سر دم نازک است

بر تنم سر دم سحر از تیغ اوز زخمی رسید
بر زبانم خم اول حسیه مقدم نازک است

میوه می از درخت فم فیض مریم ز من است
این دل پر باغش برابر وی او پست است
قیمت این سپهر و دلائی نمیدانم که حیت

داشت عیسی خدیو زنی و کم خون دم ز من است
گر به برسی است در ابروی او خم ز من است
بیشم از سریش و می نمم که کم از من است

خورد و بودم زخمی از پیکان ترکت خوش
بن بطاهر خاک شد املای من سانه
گرچه اوراق وجودم بادید از سر طاف
میل آن دارم که شویم نه اعمال خویش
سرکیا سیس پر بر آرد از زمین بزم
خانه معمور بودم میل اشک پر شرم

تن مرا با کربش روانم چکانم بجای
دل بطاهر آشت روان بنور بنام بجای
بدن خودم کرد دل اوراق دیوانم بجای
آب بار یکم می زین جبه طغیانم بجای
در چنین نور و زین طغیانم بجای
پایه را بر لبیک طاق ایوانم بجای

گرچه کردم چون سیحانه ریاضیه
لیک بلطف خدا امید غفرانم بجای

چرخ جوی تو دارم و زبوم و بریدت
نزار عفت ده بود در دل شکرت
عقیق حیرت لعل تو می کشد پوشت
تمام تیر تو در پر کرم نهان شده است
یکی چشم نیست میکی زد و دلم
ز بس ضعیف شدم در در محبت تو
مشان هم من چشم من جو در کمری

پیم فیض تو می کشد از چهر پدیدت
چنان صبح که یک یک زینش کردیدت
طلایست عاشق رویت ز رنگ ز پدیدت
ولی کی سر پیکانش از جگر پدیدت
همین دقیقه که گفتم ز شک و تردیدت
بیا خنیده مرا خاری و ز پیر پدیدت
هم از شک و غمانم هم از شجر پدیدت

ایدل سخن از بسوه معشوق کوی
آن لب شکرتان چنانیت تمناش
تو شمع منی در لکن پیسته
از حال منی محرم امیر ارچه پری
چون لشکر یاجوج بکشد دهم عالم

شناخت که این مرد جهان یک سر است
خورشید درین باغ کینست که راست
پروانه دلم دو دجس کربان بر است
شخصیت مفصل که جهان مختصر است
کر سر کف آن قفسه که در زیر پر است

رزمین کن از نظر پاک مسیحا
حسن تو را تنه خوار نظر است

نبست جانم در تن انا رحمت جانم است
خسک شد چشم من گردون در اشک غوطه
خاک شد کمر تن امک بادم از سر سوی برد
بمحو بوی پرین سپهر انهم را بر باد
خانه چشمم که دایم بود بگری پر آب
جمع کشتیم چو شمشیر شخسان در کنج کور
می شد از طوفان ششم برق بارانی می
کر چه شیطان دایمانی که در دوشتم

دردمان ندان نماند و در دند نام بجاست
بگردان نام ندان و لیک طوفان بجاست
فی زبان سینے کام دارم لیک انعام بجاست
لیک چون دیم همان جاک که پانام بجاست
کشت پر از خاک کور چشم کرایم بجاست
لیک چون لف تا جان شیانم بجاست
چشم کریان فست لبا برق بارانم بجاست
لیک درین ضربت آن اسلالم بجاست

این شمع مگوی از خط را به چهرت
آن شعله که شمعیت نیار در نظر حبت

بر خاست ز غم بحر وجودم تلاطم چون روی روی تو شد از شوق حالت	با دم ز حب کمر سرد و برقم نظر حبت دیدیم که از خانه خود دین بدر حبت
کنجشک ضعیفم چو پاره دین باغ ز چرخ پستما لکدی بخت شدت	تو نام ازین شاخ آبان شاخ و کربت زان لطفه اقبال من ارپشت بدر حبت
دانی جزا بد بجهان آدم خایک همچون شوری بود که بست از دال آتش	زین باب یک دانه و پسته حبت سر قطره غمی که ازین دیده تر حبت
از یک دلم سرد شد از مر دلم پر شد فلک از جوی و چشم من دیدم	در اول شب از نفسم باو چهر حبت کز راسر و کاکشتن آب ز چهر حبت

از خون دل خویش غدا سپاسم
چون ابدی باب که بر شیر و شکر حبت

روزم شب یاریت که بنجم سحر اویت بر لوح غم حرف بجای تو نوشتیت	کامم شده زاکمونه که خطلش کراویت زخم دم شیر تو زیر و زبر اویت
از شاخشن جز و تفرقه نیست شمر کین اطلیس نبلی و بین سپهر اویت	

مردم ششم وصال دوست را نپذیرد
 و امن نشنود را بگرفت و در ششم نشاند
 کوفه را و اندان نام خویش تن دارند ششم
 از انقلاب حال تا تغییر در کم قضایست
 ز ایدمان خود مجرم خویش را ایم اعتراف
 بی تکلف مطرب خویش را در یم ششم

غیر شامخی اب یوسف را در تغییر نیست
 نور ششم من کم از خاک و امن گیر نیست
 ورنه سر پس بن و ارفام بی تغییر نیست
 کرده میگویند در حکم قضا تغییر نیست
 بهر سو کردن حاجت نذر ویر نیست
 ناله های زار کم از تنهایی نیست

بر دل ما میزند پیکان او تا خنج
 شیشه را یارب که میگوید که ناخن گیر نیست

چنین که در ره او جان با شاربلاست
 امید راحت چون در بلا بود کایست
 و دم رشن جهت آماده در جهانمیت
 همیشه شمع قوط کلنگ بر کروون
 شود بصید زبون پشته و چار بلا
 بلا ز عاقبت مدعی رسد بحر لطف
 میان کاکل او جای کرده جان ح

و پامی سست بر کام و شاربلاست
 همیشه جان تنگش امید و اربلاست
 تخم ز چار طرف مانده و حسا رلاست
 چونیک کم گرم بر پشم قطار بلاست
 چنانکه صید زبون لم شکار بلاست
 دیار عاقبت مدعی دیار بلاست
 بی میان بلا بمتر از کنار بلاست

خال بران لب تخم خون من است سل نماید بی شمت سپهر برم بس که در و تنار شد از نفس تیر دام پرن چرخ ریس حکم کند بر پیرم	و آن تر ما سر یک و شمع من است چرخ سپهر بر سرش نخت نکون من است نور سویدای دل شمع در و ن من است لیک در احکام قتل حرم زبون من است
که بر عسر نیرم ولی خشم من از چوخت و بر چه سپهر ولی مرگ شکون من است	
در پیش خشم من که وجودم حکمت ای بیست کن زدم کرم ماحذر قانونم از بنمایند نیک و بد از سیر یک وجودش این کانیات خلق یک شمت خاک بر داین مردود است هر ک	بجای جرمم که دو خانه است حکمت این که جرم یک است به تیغ دو حکمت در شتم ما که رتبه بخل و کرم حکمت نقش قدم نزار و یک بق حکمت یعنی که او پادشاه متختم حکمت
از سر دی دورین که کردون من هیچ رک در تن سپردن با نعم حکمت	
درد دل بیار و مارات تو تو غیریت راه خود ای سبیل کوپا کن از راه دگر	غیر خاموشی کنون ز بزم او تندرست خانه ویرانه مادر تو تیر نیست

بادوان را بشم فغان تو در پیش گفت
 قوت خاموشی خور و سپرد دل را ز یرب
 را از آن باشد که نماید از ته دل زبان
 ما بسرا در برم او حرف غم خود سرسیم
 کی گرفتاران او را یس خن برادی شوند
 مرده را که زین سپار زین کاشی

سرجه بشید از لب ت سهرشتی باز گفت
 را ز ما را یس که توان با قوت آو گفت
 سرجه از دل زبان افتا و توان از گفت
 مطرب او حرف ما را باز زبان سار گفت
 مرغ دل شکر قفس در حالت پرواز گفت
 سحر چشم یا را توان کم از اعجاز گفت

ای سیحام جی خا پست شد فم خاموش لیک
 باز زبان شعله عالم جان آتش باز گفت

خان و ذبا کشمش شمر جان بر تن است
 ای طبعیان از سر مالین من کو پاکشید
 مکن در زندان جادوش عیش گلشن میکنم
 گفتش در پینه دارم دل نشان تی پنا
 بر کبالبید غم ز شوق کشت عالم زین
 آفتابی که پنی آتشکارا بر سپهر
 در مصافم شما تیغ و سپهر انداخته

تا سر زلفش حد اقصا قصد ایمان است
 درد او که را پست می پرسید در مان است
 کر و مریب یاد او در باغ زندان است
 گفت فی در پینه دارم دل نشان تی پنا
 ککشان آسمان خاک کریان من است
 کر که بگویم فاشش عکس غنپان من است
 ای سیحام در جهان یک مرد میدان است

لبا و شربت ترخ و مکملین است
که با محشر نذر و توان که
از دم صور اگر پست بخیرم چه عجب
بس که از پندار عیسایا کلزار
در دایم بود آنکس که هلاک خواهد
کی تواند که تفصیل شمارد و انغم

چه توان کرد که با شوق و می شیرین است
میج جای کله بودی توانی داین
مر که خشت حسرم در حدم مالین است
پند زار است تنم پند نیرین است
واکه عسرم ز خد عیسی در نغم است
از ازل تا با جبرج درین شمع است

کر کل از خار و ماند عجب نبی میبج

نقیس تازه تو مایه فرور دین است

بس که شد تار کین ل صبرج بر من شام
یکدم از ناوک عسرم خانه ز نور شد
بس که باد آه سرد از پینه کرم و زید
آخر از ضعف ترخ و دینم این نایده
چون مرادید آن پسه از بسکه با مرگ است
آرزوی می کشیدن کس در دل شام
کس نغمه می سیجا سر عین کس چون

بس که شتم پست بر من قهر چه با شام
عاقبت این کالبد بر مرغ و دم دادم
آرزو نامی در سپهر بود یک خاتم
کان یکا کو پیشخوانم دید و با مرگ
کتر پسم بود در زیرش و شام شام
سرف خاک از شمع یک نذر و شام شام
سر که آن آرام جان دیدی به آرام شام

شیخ ما را با ده میکوین پنهان شد
که پوشی بر ده گوشت را شنیدن نام

حق بگویم در حق او این تو نم نام است
وز کمونی حق ز نامت را حکم نام است

با خدا می آنجسم و افلاک کارست ای سچ
نیت سر کار با افلاک است نام نام است

دل کرم باشد و عا هم توان داشت
ماند و صم صج که در ا بر شود کم
نومید ز درگاهش ایم نبوی
بر راه پعاوت جبه هم چشم که این ششم
حالیست عجیب که درین سر که دل
از شر همین نفست که اکب توان سپت
این طرفه بامیت که احکام قضا را
در تبریت که سسکام پستی
زن مرز غه نایم نه توان چون رد جو آدم
کامنی کشیدیم این چند من نی خیر
کس را بوی میس و فایر سیجا

کوشی تو بجز آن قصا هم توان داشت
چرکین توان بود و صفا هم توان داشت
کامید بدرگاه خدا هم توان داشت
چشمیت که در راه بلام هم توان داشت
از جاتوان و و بجا هم توان داشت
دل جبع خیر الرضا هم توان داشت
منکر توان بود و رضا هم توان داشت
از دیت ندایم و بیاسم توان داشت
چون خضر غم آب بقا هم توان داشت
یعنی سر کار بلام هم توان داشت
کز خوی بدش چشم جفا هم توان داشت

بیا و غسل تو مردن بود حیات بد	ز شوق لعل تو پستی کمال شیرایت
طایب شک سفید منجون دل شد سرخ	کنون منایب این پیایه بان نکارایت
خندک او چه مایه بر تو جای گرفت	بشوق جان به ای زاح جای کارایت

کلاب پرده شین پاسبان کوچی نهای

ز کل کبوی که ازشت بهان زارایت

دورخ از دل غم زد و ز دیده او دم زد	نیچس سری در غم حیران او بر داشت
چون مراد خاک کردند از مالان هم	بوی غم گرفت بر باد کیم بر خاک داشت
جذب خود را مبت زانکه آن بیکان نیز	از دل چون موم نیک داشت و از خاک داشت
زیر و بالا شد جهان از قفسه آن چشم پست	چون کی کرد و می باز آن شوخی او داشت
چون میان دیده خالی گشت یکدم حاجی	در دل من صد سر از اندیشه چاک داشت
قایه فاش مکان شده در دهنما کیشید	فاضل احوال من بود آنچه بر غفلت داشت

ای پیچا سخن کن بر خاک راه او بشوق

سبحان کاه خلق شد آتشوخ از سر خاک داشت

جز بقصد قتل من آن تبسم نداشت	غیور من من خونهای مردم نداشت
باو این سبز خرمی کاشش کفایت	این همه کلمه که کجاست درین خرم نداشت

فروما و بخت جان منم و از چپار سوی	صد پستون درو بر پر امن نیست
بر من که در تکه دانه پاست کنم تار	تقدیرت سر و د عالم در و امن نیست
ناید درون خانه من سر کز آفتاب	خوشید آسمان بدر از روز نیست
سر کس که مرگ من خدا خواست یارم ست	و آنکس که عسمر من طلبه دشمن است

آن آتش نهان که بود در نهاد پندک
بر قیست می پیچ که در خرمن نیست

در فصل کلز لاهی سم آرد و شپست	جانی فرشته بر سر دوشم پست
پیوسته آرزوی صال تو یک ششم	وز بنو دم نصیب هم این آرد و شپست
مر چند ناخوشیت تنای مرگ لیک	گر مرگ کس بود بهمنای و شپست
تا کی آب باوشش جو یی مسکنه ضد	امی میع بخون دل خود وضو شپست

ما از زناک و بونو و خوشد می سیج
خوش وقت غنایب که بار ناک بود

اگر بغم و مرا پنجره یی کشه یار است	که مرگ فجار به از مرگهای چپار است
خلاص میشی ازین بستم نیک میخاهم	که چاه غصه در کشته چار دیوار است
ز پندک حادثه که ایمنی نیزی خاک	ز پندک این بودن دلیل بی یار است

برک کاهی شد تم از محنت بجران تو	باد اتم که تیر دیک تو آرد و در نیست
بس که مهرت جایجا در سپین من خانه کرد	سینه من سچ کم از خانه رنور نیست
چون که یار یک که از ناسا نوی تخت زبون	بهر من ویرانه در عالم معمور نیست

میچکه بود برون از قلمس بر باد تو
پس دین صورت سچ از خدمت بگجور

جسم که یار تقیس لی سپروا رفت	بر کیت که از جای تحریک صبارت
خوشید یار رجان ز قدم کرم	چون روی روی تو در آمد بقصارت
از شوق خدنگ تو که بر جای نشیند	عضوی که ز جارت برون بازیانت
دل که مرقم خلق بندی که در سرباب	مخروم شد ناکپ که با سید عطارت

رخید که تو جای که جبت پیجا
مشتاب که موشش دین به بختا

مر خطم که تاز به صیب تن نیست	مردم ز نو که از دین آیین نیست
در خاک رکند از بخاری فتاد هم	آخره سودا زین که فلک تو نیست
چون سپیده خاک بر سر من بچند شمال	چو لاله داغ زیت پر اهن نیست
داغ و الف نو در ماغ سپیده ام	این یک بجای سپر و من آن سون نیست

جان کنم مار بکج سیب مروست ز کج

صبح اگر ازاد کرد از بند خود ساقم گرفت

ای سپیج جاک ز دیر این عیش مرا

کین قبابی یک کون شک اندامم گرفت

دل خمش دولت یک ناوک کار نمی داشت

پست بود از نثار چشیدن دیوانه

بر پدید از خانه تن جان جو سیب چار پر

تعدمانی خاطر من ساخت مشکل شغل عشق

در ره خود جان خل عشقان مال ساخت

وین بخشا ند خوش روی پیماران عشق

خوابم چون در غم غلظم دزخش مانند

جان کج و مستم توفیق دین دار نمی داشت

داشت در پستی شعور کجی شیار می داشت

طافت و تاب یکون در جاردیواری داشت

وزنه کار عاشقان پیشش دشواری داشت

چون کنیم آن پیکدل وای سرداری داشت

وزنه چشم دلبران آن پیشش عاری داشت

پر تل و کو بود بخت این عرصه عواری داشت

چون سیج از اوج شادی در خضض غم افتاد

پسخت خود را سمج خاری طاق خوار می داشت

کجه سرگرمی و صالت خاطر مپسور

سر کجا باشی تو آنجا میسد از خاک نور

تا خیالت را بود جاد سپهر من کز آن

چون کنم چون آمدن پوی تو ام مقدور نیست

و تو پیر و ن باشی از جانی درش نور نیست

این پیا لیک کج پس کج از چینی فقور نیست

سر کجا که آب چشم قطره و سر کافش اند
 سر که دید آن خال شکین بر لب شیرین او
 بر که بر یاد لب شیرین او بگریستم
 سر ز روی بگری بر روی زمین بگریستم
 بر که نعل و از کون تو پس بگریستم
 ضعف تن چون گاه بر کم برین افکند خوار
 بسکه دایم با خیاش و درش و شپش تن
 سر روان تو از سر جا قدم برداشتمند

چون بجاک آمیخت در دم و جگر خون نشسته
 گفت این برای شهدار یکدگر خون نشسته
 بر رخ سر قطره اشک شکل گلگون نشسته
 هست بستم کنون بر کج فاروق نشسته
 مدعای خاطر موی پیسته و از خون نشسته
 سر در دل داشت هم خاک نامون نشسته
 پایدارم را صورت لیلی و مجنون نشسته
 از نشان باستان جادو فریدون نشسته

بحرنداری بر الفاظ پیچاکوشش داشت
 در صدف زان روی جا جادو رنگون نشسته

بشو از من باز خوش اندیشه خام گرفت
 میروم کافور سنگه ناید بوی دین
 کافور چون استقبالم نهند
 پیش زین پیچتم خم ایام شادی شتم
 در دمی نبود که از سافرنمایان شسته است

و ام کفری را پست چون زلف و لاله گرفت
 را پست کویم را پست از ملک پلاکم گرفت
 زانکه ایشان را در اول شست نام گرفت
 از دل من یکیش بر جبهه و در ایام گرفت
 بسکه انگشت شتم خاطر جامع گرفت

یکدور و زری بود عمر و صل اگر صدافت
آن مرگانیت کریشتر تو کشن نخلان
سر کر آن بیست پیوی آسمان انجند چشم

فی نماید کوه آن عسمر کی در دولت کش
ای اجل کریش دپتی منجی فرصت کش
شیر کردن آمویش بصد و شت کش

امی سیجا بر در و دیوار و نقوش شدیم
کارما چون صورت دیوار از حیرت گذشت

کر نباشد نور خور در و سمار مابست
آسمان کوشعل خورشید آمار یک ساز
در شکار سبج صید نفی پس ما کشن سواد
کر حصار آسمان بران شود آزاره ما
کو سوار جا یک دیگر میار روی زمین
چون پیکندر در غم آینه دار می پیسیم

ور نباشد پستون یک هزار مابست
تا شود روشن عالم یک شتر مابست
نفس سرکش کر بود قدرت شکار مابست
مالهای آهسته نین دل حصار مابست
چون درین میدان زمین جا بسوار مابست
دل که خود آینه است آینه دار مابست

دکف ناخستیار می نیست سرگزامی سیج
شاید این کر به بی اختیار مابست

اول آن حال پیید در ذهر چون نقش
اول و خود از جالش لذت صنع گرفت

نقش سبت اما نمیداند کسی چون نقش
مرحبه آندرون پرده پیرون نقش

از دم داغط موای عالم زبش تنگ	جای ارد ماسی رو پشت قبا و زیر آب
آموای کل او در چشم جا گرفت	کشت لوم کم می ماند هو از زیر آب
کنج باد آورده نظم کرد بریا این کنه	تخم سراسی شود یک از دما و زیر آب
بر مو امیدشت و ایم خفید یک از اشک ما	پخته خواهد داشتین برین سما و زیر آب

عاقبت در حجر چشم خوشتین خواهم مرد
ای پیچا میرسد ما را قضا و زیر آب

فوج فوج غصب کرد این تن تنها گرفت	پیر سر آفاق را کرد سپاه ما گرفت
نقده بر می خاست و ز سر کوب نسبی گشت	در زمان قیامتش کار بلا بالا گرفت
پای از زیر کپ تان باد صبحی در کشید	ور کلی میخواست از بوی نو در صحر گرفت
بس که آن بد بعد از من روی نهان بکنند	تا کشید نقش روشن صورت عقا گرفت
میوانم صد غلط روی گرفتن جا بجا	شیخ شمر ما که بر من بخت بجا گرفت
دوره از خاک من گریاد در بحر می کشند	شعاع چون کبیر و نقطه آتش دران گرفت

با چنین آتش که در دل داشتیم زانوی جوان
ای پیچا برف پری بر پر من چون گرفت

نوبت عزت رسید و صحت شربت شد	سربازا کامی شد عمری که در حیرت شد
-----------------------------	-----------------------------------

نوشته نامه کر می سج ایکلیکیت
پسند ری که پسند بدو پستان کتوب

پتقت فیروزه که مارا چپ در کرد خراب	خوش حصاریست که بتوان بکشد کرد خراب
حرخ تنها توانست با کشت حریف	کار ما داشت کان را بند کرد خراب
از پلاس سپید بخت بفرماید سخت	کار آینه ام این تیره نمید کرد خراب
ای فلک ایمن ازین دین کریان نشوی	جوی خردیست که صد برج اسپد کرد خراب
طرفه معارضیت فلک ای ممد	صد بنا کرد بهر پاحت و صد کرد خراب
شده محروم ز جنت یحسان افتادیم	این بنا بر همه را غفلت جد کرد خراب

کاش که ابد افزونی رو چسب

روح را کرد عمارت جو جسد کرد خراب

بسکه زمر کان داریم جادو زیر آب	گیشته مارا دواند ناخدا در زیر آب
این جهان را دود طوفان پر شکستان	کو بسا ز عیلم دیگر خدا در زیر آب
نام آتش در جهان از مویه اشکم نماند	کرده جاپ کیمین در خویش در زیر آب
کردنیکو جسمم جذب دل جو آتش	کم نشد خاصیت آهن ربا در زیر آب
بوده که گوش صدق شنیده صیحه برش	یا بگوشتش نیز نشنیده صدا در زیر آب

خوش بخت جان آفریده مرکان عجب	یار مرکان عجب آورده با جان عجب
در دما عشقیت دور مان عشق یاران الحذر	ز آنکه ما در عجب داریم دور مان عجب
خار در پا دارم و بر دوش بار عشق او	میر و مهر را غمش التی بسا مان عجب
میر و دزدین لشک و بجهاد پسینه برق	در ریش گرفت ما را بر تو بار عجب
ما عجب در خازن محنتیم ما رقیب	از کل وصل تو پر کردیت و اما مان عجب
صد کرپان جاکا کرپانم عجب بود	دینم زان ستم بجاک کرپان عجب
دل درون سینه تنجون شیر می غوازانک	پسینه را از آه کردیت میان عجب

دور نبود که پریشان کرد و او را بی هیچ

دین شب در خواب خوش زلف پریشان

ز من کرد بانجا استان مکتوب	که باز نماند و جان کرد صرف آن مکتوب
ز کور چون تو بیخاموشی کفستم	صبا که تو ترس بود و ایشخوان مکتوب
ز صد نفر پنچ صدیکی نوشته نشد	کجا بر آید از عمده زبان مکتوب
کمان مردم از حجره یقین شده است	خوش آنکه در سپید از دست پیکان
دو و چنان قلم ایشخوانم ز توش	که که ز باد شود بر زمین روان مکتوب
دلم ز شوق تو خوش کاغذیت پیچیده	نهاد خال لبست مهر خود بر آن مکتوب

چون توانم نیست یارب با چنین بجا کی
برده دل از دلبران شهر کس زان نیاز
اول عشقت من حیران کنی بد شدن
خوش شوق دانه آج حال من بود برین
من که زانم جو یوسف زین عرویس نه
نی غلط لقمه و نیست این عرویس نه

من کار افتاده و ده کار فرما در عقب
میرود آتش و چیدن شوخ شیدا
اول میان بسی دار و تماشا عقب
میدود و دل پیش پیش من پیوید عقب
بهر پر این دیدن ز لیا در عقب
من پای لنگ و او را می سیاق عقب

در میان دین دل خوش گرفتاری سج
آتش سوزانت از پیش است و دریا عقب

دولت آن نیست که شد بد و اولت لب
در جهان غرت و خواری همه را پست و
پسند خویش فلک از بهر همه در کار است
پست در طبع پیچاوت زمر و دست بخشنه
ازنی کار جهان این همه که لازم نیست
عاشقی بشه کن ای خواجه و دشتا دشین
ای سپیجا تو چه خبر می که چنین لاف نه

دولت فقر بود بر همه دولت غالب
بهر ارباب قناعت شده غرت غالب
لیک بهر فقر آشته پیچاوت غالب
ز آنکه بر خوی سخی پست مروت غالب
ز آنکه بر این همه که پست که مروت غالب
بر همه در بود در محبت غالب
پست بر پینه پیر در تو چهرت غالب

میجاستن جو بوداری دلج این آتش سوزان

جمی سپنجو دپه و ده بر آتش این مورا

هم در وجود سیریت هم در عدم تماشا	اینست اما گویند هم فال و هم تماشا
هم در حریم آن کوگردند صید مارا	همدم پاکه دار دصید حرم تماشا
اما خراب گشتیم معمو گشت عالم	این نیست کم تعجب این نیست کم تماشا
از بسکه داشت مادر از کی سپید راصاف	کرم همه جهان را من در شکم تماشا
برگردش می گشت پروانه من بگرفت	شب ما و او نمودیم در هم تماشا
در خمیش صد دل افتاده بر سرم	زبان طسره تو دار در خیم تماشا
در راه نیست سر کام یک عالم بر آریض	بیس در و تو دار نقش قد تماشا

نیک و بد جهان دیدیم خوش میجا

فی نظرت در بخت نی در کرم تماشا

من بیهوش گشتم برین بخت و داد و عقب	ماند سر باد مراد ارشتمی ما و عقب
اضطراب خاطرم در پیش آرد کوه و دشت	کوه پیش روی من برزد و جحر عقب
تا خونم از نظام انگذده چسبند این بیان	فی نقد که گناه امروزم ز فردا عقب
ای رفیق از بار دل روز قیامت بگری	رفته خلق محشر و من مانده تنها و عقب

سرخط کرمی ز تو ناید درون دل

جان را چسبم خود کند از دم پیر

منع از زنا نه خود کرده ام هیچ

ورنی تو خود بگو چنین بیچاره چرا

مکن برابر خویشید روی نیکو را

زنا ز میکشی ای تند خو بر او پست

جتنغ میکشی قیر مینرین بر صید

مکر و کزنده مایه زله مشک ختن

یکلی بگردش شیمی نه سپود و پراض

بر روی عارض نیکو مکن بی نشان لطف

ز کرد شرم مکن تیره چهره او را

غلا و میدی آن تیغ تیز او را

بیک نگاه زبون پیا شیر و آهوا

کمی تابوی حسنی نمای آن مورا

شکار کن بهین شیوه ترک و مندوا

حریف غالب تر آن سپا ز جا و دوا

سیح در یاد انتظار کریمت

زیاده کن به نموده آب این جو را

فر و کرد اگر خطا پیر از روی نیکو را

شود روز جهان شب که شب تاریک کرده

نجوئی ششم آسم سخت شهرت در جهان

نماند در سپاه ترک یک تن از سپاهان

تخواهد کند کردن تیری آن چشم و ابرو را

که پوشند نور مهر و نه اگر جنباشی آن مورا

مکر از آن چشم جادو پیاخت از چشم آهوا

اگر سپا لار بر ترکان بکنند آن حال هندوا

دل میبے تا می میگردد در پادشاهش

میخاوش تا فیون خرد تا بقم دل را

سر شور با که بخت قضا از برای ما
تاخت هیچ کوه را یکی میبے
بگذشت عمر و پیش با آشنایان
از بیکه روشنی ز تاب در خویش
با خون دین بپزد دل تنگ کرد ایم
ای آسمان زده سر خویش را بجمد

نخستین باده شد کپس شور بای ما
آینت جو سری که ندانند بای ما
با دایه است غم زود آشنایان
خوشید رنج زده شمار و پنهانی ما
تا آسمان چو فصل دود و آفتاب
کانیا کینا و کاکل رابی ما

تا کی پیچ آه فریستم تنگ جرخ

با عوج در مجادله مایه که عصای ما

تا که رفتن خبر ز من بچهر پیچ
ای که بکفین دل من غافل از بویست
از خاک پای خود بپوش تو تیا من
کرنی که بویست تم بیان شمع
یک نیش غم زان صف مرکان مرا

بختن بسم از لب همچون شکر پیچ
بر روی من چشم تغافل خطر پیچ
امپاک خاک خشک ازین چشم پیچ
سر شام آب دین من تا کمر پیچ
از مرده زدن بدلم بیشتر پیچ

خوش باطنی از کواکب جمیده پیش خشم خلق
 کو برودم دشمنی کی که شرع می برد
 دم بدم می کشیدش عدا که شادی میرسد
 تا فراغ دهر که در بهجت دل آورد و دام
 چون ملک آرد بشار و فقر عصیان من
 که جبر اول کرد عالم کستم آخر خشم من
 بر فراز بابک مجنون تا ختم چون کرد باد
 چنان باشد که پس خورشید را پند
 جان سیاه آه و اودم تا بر دپوی درش

کو کسی که آسمان دست می برد این روز
 باطلای سپنج نیست رومی زود
 میدم سر خطه بازی جانم سپرد
 خوش بروی کار اشک کرم و آه
 من یاد آه جانی من کنم سر فردا
 کرد در نخبه اشکای بی عالم کرد
 تا در آغوش خود آرم تربت حمد و
 چون یکس در و آواز شکرد
 خشم سپرد و باد آن کج باد آورد

از دم کرم سپی جانلق میگیر خستی
 که خدا پند کند و می اعط و میسر و

دل از من کم شد اول چون تن تا فتم دل
 ز بهر آنکه ترسیدم غم ز روی و بن زد
 و لم چون از جرم شکرت شوق تو ویران شد
 مگر کرد دست بر تنش تا ملامت کرد

ولی آخر مرا تو نیستی من تا فتم دل
 به تیغ ناله چون کوه خود نشکا فتم دل
 خیر و خاشاک کویت جیدم از نو تا فتم دل
 از آن باند میسر و کوه تن تا فتم دل

راست تا صبح قیامت کشد از کل زینت عالم سر بر دست تا دامن بر نوی خط حق دست تا پستی یعنی کفر	در شب زلف بی شکیر ما بر جان پینگ اتمیر ما این وصیت کرده مار اسپر ما شخ ناطق میکند تخییر ما
پیکر زار پست عود ما پیچ نقد آن با لهای زیر ما	
کمان مبر که چایب زان پست مرا بخشش که بستی بسوز گفت برو بجان خود که مکرربا بکلیه من عجب نباشد اگر بروی مهر شوم لبت که از نمک فقه آفریده خدای منم که شوخچه در افخم شیرین	کلاه سلطنت فقر بر پست مرا برای کشته خود من کردی گریست مرا و گرنه نیب ز تو جان مگر پست مرا که کرد کوی تو چون صبح در پست مرا ز عکس روی تو یاقوت احمر پست مرا بین سپن که نشووقت چه در پست مرا
ز سر غصه بدین سپهر کرده ام نویج که از ملاحظه منم بجز اخضرست مرا	
در مایه شستوان خوار دیدن مرو را	چشم منی مایه شستوان شکر می سر کرد را

ای سیجا کس زبان کس نمی فمید بر
جای آن دارد که آتش در زنی فرو نکند

می شود تا یک روز من سر مویت جدا
ترک مر خمیت جدا و حال مند مویت جدا
می کند دل احبده سر مویت جدا
شد جدا مر عضو من باره کند مویت جدا
راه بت میشود هم از پیر کویت جدا

دعای بخت جدا سوزد مر مویت جدا
می کنند ای شوخ تا راج دل و بر این
قبله دیگر بود سر مویت جدا
بر کشتاق سر پای تو بدیا تا پیرم
کرده جنت را جدا می نیست از کوی تو لیک

گر کرپان چاک آبی بر سپر خالک
پست کرد و سر سر مویت جدا

عقل عاجز مانده از تدبیر ما
با جبینانند پیر بخیر ما
کو خلیه تا کند تعمیر ما
خاکشت این دست و این سر ما
خط سپر فلک کشتیم ما
بوی عنبر آید از رخسار ما

کرد تا دیوانگی بخیر ما
راستی بخیر ما
کعبه ویرانه ایام جور
تا هزار ما بیکر و دامنش
تا زنجیر هندی که می
خانه ما در خیال از غفلت

در غیبتان غم بر خاره مارا نگیه بود	بود این بالین آن یک بستر خناب ما
کریم بندیم از قصاص و لایب بر کج محبط	ای میسجایز نکردد کوزه و دولا با
کردیم خست اشک این قره کریان را من نه آنم که ز قیقه خلاصی سلیم این بود با محنت و غنچه نظر کردن من جای آنست که آنست کل مار ویت	همچو یک بوخس آب برد طوفان را بخشایش بل بسع در زندان را کاشت نابا جگر ویش کم پیکان را با تو عظیم کند خار و خیس بتان را
کریم آباد کند مرز ویران سیج	منع کردن توان از ده خود باران را
ناله زارم که در فریاد آرد پسنگ را باید از مژگان و آن در ویش اشنگ در میان چم و امیدم پریشان نگه است پشهای کوه و دشت ار پسنگ راه شون خوشه پروین کجا در خور و بر غمش است چنین وسعت کفنی در زمین ای آسمان	کم نمی پازد باین آتش فتنه اشنگ را آبیاید او آن کلهائی تشنگ را چشم او در صلح و ابرویش میا جنگ را پوز داه کرم من فرسنگ در فرسنگ را کو شراب ما کن انکو را این افنگ را از دل من تنگ تر داری من اشنگ را

بر سپیخته میکیری فلک شرمی را

ای تو ایستاد کن عیب نو آموزان

رفیق تو که دار و یکس رویت شکور او را
دو جهان چون بخت یک منزل از ارمون
مرا کیدل که بد سپینزی ماهی من
نودر جان دل من سپیدی افکار و این کل
ز یکد کیر جانی چون اید ای دو سپر
تو چون خورشید می تابی و او چون ماهیگر

نه پند خویش را سر کس که نپد کی نظر او را
نشاندم ترا چشم دل چشم سپر او را
ترا یک نیمه آن آدم و نیم دگر او را
دستم آب از چشمم ترا شام و سحر او را
ترا هم شتر خواهد دلم هم شتر او را
باین معنی ترا خورشید میکویم قمر او را

نودر جانی و او در چشم من از روی حاسم

ترا آرام جان میکوید و تو بر بصر او را

عالم اسپابا که پاشد از اسپابا
ای ملک روزی که خواهی جان از من کشید
بهر پارس خاطر ما خطه پدار باشد
ای که گفتی تاب و رخ نیکس را زهر
سینه تنگی که داریم با کشایش خنک داشت

رشته نامی زان همه اسپابا
بایدت کردن از ان مرثکان کج قلاب ما
ای که با چشمان خواب آلود بیتی خوابا
کو تو تنی نایب بکن و زخده اردنابا
زخمی از تیغ تو خور و این بود فتح البابا

پیکانه گرفت آن سر کو را بقلب	از رشک پیکان تو پستند مرها
ما طوطی خوش لعلی شکر شد محروم	شیرین بود از تیغی که کام کسپا
رندان بویس از باد شکستند و	از خون دل مار پیک پستیم سو پها

آن چشم حایتیکر ما بود یسجا	
زان پست که شستم نزد یکسپها	

دو تیر غمزه نشان کرد اسپهان مرا	کلی دو گشت بلا یی که بود جان مرا
نشان یه تو ام کو ز تیر خوشین پرس	پیمپس ای پیر از دیگری نشان مرا
بخشش که کشید بروی ترا می شوخ	نخند گفت که کس یک کشته گمان مرا
ولا اگر توانی دوا یی در دم کن	مدیت در دمه جان ناتوان مرا

میج قصه عشق کار کو تمپاز	
بخود دراز مکن پیش ازین بان مرا	

شعب بزم ملکر دید از تو آنسه وزان چرا	نیستی دلخوش کن این محنت اندوزان چرا
ما بشوق تو سخن گشتم همچون خوشک	دو میکردی ما ای تش سوزان چرا
رو بروی ما برای ما یکبار از انق	روزن جو رشید بختن پیروزان چرا
کز تر شد چشم آن شوخ از رقیبان دوست	آسمان را کس نکو میدشت از یوزان چرا

بخت پیش و نطق اوبس بود این دهر بدید را
کوز ولایت حسل نیل میا شکر میا

سخت فدا ده ام ز پابر سرم ای پیا	جان ترین میبده کوز تن من و کریا
نیکم ز پیکتی تا خبر تو آورد	خود تو تا قیچکان پشته از خبر پیا
لب لب بخت و کو تخم شکر پس کن	کوز لب تو عفت دما در دل نشکر پیا
حون مرده سپیاه اویش خود آورد	قطره خون شوی دل بر شیر پیا

چند دراز میکشی این همه در سراق او
عمر هیچ اگر یقین زو ترک پیر سا

کردم آری سیه برون این دانا فرمان را	تا کی از آتش حسرت بگذرم جان را
هم بد آنگونه که آسیر کند پس زار را	دل طایقت من بد کند درمان را
میدهد باشی که بخود آب چسان در دوا	تن خشم نفی چنوب کند عان را
چون گمانی که کند تابش مهتاب زرد	ماه روی تو کند زرد و تابان را

چون میخیزد دنتی از گشتی نوح
من که در دام خج و غوطه و بسم طوفان

باطی پیا بان تو مایم و جبر پیا	در یکدگر انداخته از شوق بقیها
--------------------------------	-------------------------------

چون تاناه بر سر تن آسمان کرد پست جابجا	منج است گم کرد چه در زنجیر دارد آه را
خوش نروق خویش ز قلم تادرو صلیح	
چیلد رویا به گم کرد این پیک درگاه را	
پخت نور و ری پست آورد و پستال ما گرچه یکروز در سر پای باشت خلق ابر نور و ری بر آید بس شود نکش دین مایه شے اینک چون پروانه کرد و شمع	کو همانین معیت آید زیر بال ما پس صد و شصت و شش نور در سر چون سپهر کرد در عصیان نامه اعمال آنچنان که در کوه شمع آتش بال ما
بویه زان لب بصد جان میکند از زبان	
ای پیمانی وقوف افتاده خوش دلال	
تا تو گفت جان من کردم ای پسر کو خیر وصال تو چرخم ز خود کند عیش زد و خند و زبانی ادبانه شش من که بود جامه ام در بر من غلغله شین من تو پر عرضم از شتم ای مرضی و ای دل امید من چون سپید نکار تو	چون تو ز دنیا مدی کو تقسیم بدینیا آیبه اگر بسوی من غافل و خیر نیا گرچه رسید به من بس و بیشتر نیا من که سپیده نامه ام در شتم ای حریا من ز تو سیمکین برم بر پسر ای خطریا خیر از وصال شو کو ز تو نامه بر نیا

برش از پای نهند پست بر کمان
مهربانی پشتر دیدیم از سپکاکان

نما مکر از ان شه دل ب پزوش سازد شش
زان برون کردیم از دل مهر قوم و شش

تا نباشد از کم پیش نجات هیچ غم
ای میجا پیش دان کم را و کم دان شش

بهر غم غم تی پست است خواب مرا
همیشه وصل و مسلم و بد باخرو
نماز صبح کنم وقت عصر چون دغم
دلچنان شده ام از سوال خود بایوس

که بر دو طاقت و صبر دل خراب مرا
نگاه دار تو ای منشین چاب مرا
طلوع آفتاب هر روز پست آفتاب مرا
که کوه سمند به بعد از این چاب مرا

میسج اخلر روزان چکد چو قطره آب
اگر بغرض فشار دکی سیاح مرا

مردۀ بحر خطم می آید من کمر اه را
اهل دولت که بختت راه کوشش من
با سر شکم پنبه از خاکستر کلنجورید
پاره طول امل بروی چمن زایم مکر
بانگ بستم بعد افسون خبا و کجشان

کز تنهای دولت شد اگهی آن ماه را
ما فقر و پیکنت خواهیم رفت آن راه را
اشک من پیر سپهر دار و خاک آتشگاه را
و سستی پیدا شود این بهت کوتاه را
بر امید آنکه خواهم برد از و دلخواه را

جان کون فدا پست دل مسند و	بلی شد پست بینی نطفه تاب و اینجا
میچ چسره ماکر و فقر جذب کند یکست خاصیت کنز با و کا و اینجا	
بشت خاک خود خاموش سازم و فرخ حق مگر یکبارک باشد بعد ازین کار یک مکان حداشد پیش تا شیر و دم قلعه که دون بعد خشمش بر تخت فقر خوشتر ایل بسی مشاق دیدارم بسی مشاق برای آنکه تواند نوشتن تا حیران سخن شیرین بگویند آن که نهد عالم جان اگر یاد رکاب ایستاق آرم از دولت	در آرم در حجاب نیست و بوی مطلق بخون چشم خود کلکون کنم کرد و نون فرو و آرم سیاه آه رج این جور تن بدل ماکوس سلطان کن صدای من کفش ای پیاریان شتر برای با و تو قلم نو و عجب کر از زبان سر و کند شوق بیزنا که حلوان ایران و راق عشق سپید ساز و شعاع بخت من آن ایستاق
میچ پند خوری در جهان تا ندید یک زانو که گیری از هوا همچون پیکان زرق علق	
شب بال عید دیدم سجده پیش ای پسران کزین جمعی کنی وانی جگر کن	خوش میبار این و عید آمدن پیش بر قمر تل من را آتش کاکوریش

طاعت صبر نمایند و کرم حاصله را
بس که آه من دیوخته تن را عاقبت
شد تنم آله خون جهان سرق شود
پساقی باد که کلکون قدحی لطف نما
نفره را نکونه بر آرم ز دل شتم آلود
ترپم این طفل پیر اسپم کند دستان

فیر این چاره ندارم که کنم پیر کلاه
باد از جاده برون سیر و این قایله را
بشکاف سپهر خاری اگر این آله را
که کنم زنگ خویش ز ابد خشک مده را
که چنین معطی شود این فلک حامله را
که بدان جرم کجی زنده مر عاقبت را

ای پیچ را کذر مکن کنه مادر و سر
جای آن میت که تعذیر کنم قایله را

بدل در ای بر من از بارگاه اینجا
اگر چه پینه من کوچه است بس تاریک
ز آب دین من بوختی این کف خاک
ز دوش من زود بگذرید که گاه
مقامت دل دیده مرد و انی خوی
مکر در اینجا بخش خدا بر لطف توام
نقاده خال تو خوش در کون تختانت

که انقیت میان کد او شاه اینجا
یکی دو میدم ار کم شود کلاه اینجا
عجب که سبز شود بعد از این کیه اینجا
پسوم می وزد و نیت یک پناه اینجا
تو کاه اینجا آرام گیر و کاه اینجا
باین امید کنم نامه را سپاه اینجا
همان معامله یوسفیت و چاه اینجا

با یک چشم دین ایم پیچ

در جهان کافرو مسلمان را

کافرو مومن این از دیا خود را

ترسد از ناخن کتک صد خنجر در دیوار

و از مصویرت ابروی تو من عیسی ولی

که جوارم بحیاطان سبز این چرخ

من بسوزم از شر از خویش ترا

خنده می آید پیچ از کار و بار خود را

چرخ سپردن خواهد از نیلی حصان خود را

زین کردم کربیا ویری دیا خود را

بر زین نکذاشت یکدم از کنار خود را

لیک پیچ آتش نسوزد از شر خود را

ای پیچا بچلایم کربه صد زنجیر لیک

غلبه تو پست می بند و تا خود را

کریج در گنیت همین عود تن ما

صد پال نندون کربته خاک بیغم

مرکز کشد منی از پیچ فیانی

ما کربه میریم میرد نفیس کرم

خوش نیزم خجست لی سوختن ما

از پاکی دل گردنمیرد کفن ما

کرناخن خود تیش کند کوهن ما

ما کربه بنایم مباد چنین ما

ما ایم چسراغ نقر خوش پیچا

محتاج ریش نه بود از حسن ما

حکم قضا

در کشو پاکس نخندناز سپیجا
از افشرد همک پرست این قدح نهر
تا پیر و جوان میست بشوند نفسیانه
تا یک شد آفاق زرد و دجسما
کاهی شده اتم تا بر دم بازن داشت

ناپسته دامن در شنا سپیم دوار
بر خاک سپیه ریز دلا آب بقار
ای طفل ز ماینه بختا بند بقار
ز انگونه که در روز توان دید سهار
من بعد یک چخته هم گاه ربار

بر دهم و هم کیفیس سپر سپیجا
زین باغ کور بنم نشو و نما را

جابدل کرده ایم جانان را
خط او را کنند از عان خلق
تا بدانی شمار دغ وطم
تا بیایی حسد مکر ای باد
کرد مکننت بد و دای دل
زان کان حبیده ایم جوین عطار
خامه پیست آوریم بدست
تا بپایش کنی تار ای چشم

کرده احسراج حورو علمان
منکر می میت نصرت آن را
می شمر قطر بایس باران را
تیر کن خار این بیابان را
خشک کن گشت زار امکان را
که تبالان و سیم دکان را
تا بگویم مغر پسندان را
پر کن از در اشک و امان را

بیجان خسته ندم که صحت نظم	بدل لبسم خضر می گستردهای مرا
یکی تخت تریا یک تخت پیری	حسبان خوف پسند کسی رجای مرا
رضعت طالع و خاصیت و فاسی	ملا متنی یکنه یار پون فای مرا
ز دایمی موی دلم بر پست عالم کون	از ان نمی شنود چرخ های مرا

دعای خیر کنم شاه را زرق خا هم
که مستجاب کند در حقش دعای مرا

ز من پلام رپان آسمان بی غم را	بگو دگر مکن این کار ما منجم را
باقیات بگوی از زبان میل است	که صبح بر رخ کلبا پنهان شبنم را
ولا بد از فغانم مخور ز هیچ جهت	بصبح عیش بدل ساز شام ماتم را
ز دست پاتاقی نه رو بصره نیاز	بگیر جام شرابی و شاد کن جسم را
دل تو کعبه عشق است جمع کن خاطر	درین سریم مده را و نه محرم را
به نیمان جوین میت چون کاه کنه	بهای یک نمکی گردیست دو عالم را

غبار خالص خود کو بر کعبه پیچ
وزان غبار سین بار جاده ز فرم را

پروای کسی نیست من سپرو یا را	از خار و کلان جان دیش صبارا
------------------------------	-----------------------------

اگر چه بد عیانم بغیبت آلودند
 منم فقیر ویسے سرقه غنی باشند
 در انشم همه دم چون عقیب و چون باقوت
 ز بس کفایت کی در نهاد من جو خدا نک
 منم بعالم حکیت اولی روا باشد
 مرا از سر وی عالم جو اسپه خوان لرزد
 ز جو را با چشمه ان امین اسپه تا نوروز
 اجل ز برون جان می شود پشیمان باز
 باین سپید غیب نیت انکه مرکب بحر
 و کر نبودی این نکته از کرا این نه جان
 اجل حق طلبد عسر من لیک چو
 درین سیطره بین تروی نیار کشت
 بکو کشتن پرچار پرچیت رستم
 برآورم زن خویش اسپه خوان و دهم
 جان فیضم و روشن فی لی چه علاج

خدا بر آورد از غیب مدعای مرا
 بود نسبت من فقر اقربای مرا
 ولی زیاد کند سوز من صفای مرا
 توان اول من دید تهمای مرا
 اگر دو عالم کم کونی قد و قنای مرا
 شنید کن و پامان جبهه سبای مرا
 جمن بباریه گیر اگر تهمای مرا
 جو باز می نکرد طبع انفسه ای مرا
 هم از خدا طلب رسالت بقای مرا
 درین جهان کرا بخان نبود جای مرا
 که در میان نه نیت همی رضای مرا
 چرا که قطب فلک جاپست از روی مرا
 بطف کل بر پان ای صبا دعای مرا
 اگر یکسے ندید اسپه خوان تهمای مرا
 که تیر و سپاخته دود جگر سوای مرا

اجل ز دور اگر بگر و قنای مرا
 دل از حیات بسی سرود شد زلی کلیم
 کی کسی که گشت در میان بناماده او پست
 بزور پنجه غم حلقه گسوده ام از در
 زین کف خاک من آلوده غبار دلیست
 کوی مفت شدنی جهان کجاست
 من بمن ز کرم نور خویش ای خورشید
 رسید دشمن چون عوج بر سر مویست
 ز کفر نظرت تا باد قد خورشید
 نه باد و نه دینم که تو رقصه
 ولا که اطلیس کردون تبه شود زلفت
 کج باز که جویم که از من خورشید
 نمان خون بلم با بگر که بدم
 نظر بگفت من کرده و شناسان پند
 چنان بختی جهان کید لم ز کویست

نوشته پند بر جبهه خنهای مرا
 که اشک کرم ز بجزیره پای مرا
 بیا و خویش نمی آور و بنای مرا
 که سبب عیش کجاست در سر ای مرا
 کشیدین خود صبح تو تپای مرا
 و کر نه کس ز کجا آورد بهای مرا
 نگاه دار برای خود این عطای مرا
 بدست من بای ناخلف عصای مرا
 در آوری طبر که شبی سپای مرا
 بغیر عشق نداند کی سپرای مرا
 بجای آن مسکن این که نه بوری مرا
 بختد کوش و شنیدیت ما جرای مرا
 ز خون خویش می کند غذای مرا
 را آستان تپان ز روان قضای مرا
 که از جبین شناسید کپی قضای مرا

بنیوان جهان و جهان سرشت ساری
 بنیوان جهان و جهان سرشت ساری

اگر چه کام جهان تلخ شد ز ما شایم
از جام زکین سپت تو خورده ایم شراب
ز بکل پستی بر جهان کو ارا نیست

که در زمانه سنیای بجا مکاری ما
که پستی تا به ز موشیاری ما
به برآده عالم ز ناکواری ما

پس چ که چه نداریم غیبتی بر یار
ز بون غرت اغیار نیست خواری ما

بحرم خود حواله الت کرده ام سودا حمت را
بدیت خود قبا حمتی بر سر خود بر خستیم
خداوند ابرمدان عبادت مغفرت بخشا
اگر زاهد بن بند و عفونند امنیم
بقدر عفونتی که مرده بشم اهل عالم را
نجا که غر غصیان شمع رحمت میشود روشن
بکف نه ماه غصیان و سپهر شمع کن ایدل
اگر غمغنی نماند خویش می نپی پس یکن

عبث ای ابر کوز حمت مده دریا حمت را
نیارم در میان شرع غصیان حمت را
منه در معرض بیخ و شرع کالای حمت را
کشایم هم بد چسبم خود در پای حمت را
روم در کاخ و پستان انجم غوغای حمت را
بغصیان تو تیا کش دین پناهی حمت را
بهر کس میرسی نهایی آن طغرای حمت را
پساحت کن بطول آه خود پنهانی حمت را

سیاحت حق انتظار جسم ما دارد
بکن جسمی خلاصی ده دل در وای حمت را

در غلبه ام که غلبه خلط بر طب پیت از بس که سیاه پست درونم رقیب ای سیاه من از مجمع مار و بکاری که صبح طرب از افاق من بد مدکاه تا دشمنی از دسر برافت ز دم کرم	پوند بخند بخل کنم آن بخل رطب را قلعی کنم از دو و دو جگر تا برب شب را تا چند فرویشی بچکان اصل و نسب را پارم سپید از دو و دو درون صبح طرب را رفتم که بجم صبح و هم ماه و قصب را
تب در تن من کنست آرام میجا من با فضل سپردم کنم گرمی تر	
اجل کو تا فرستم خوش بایستقبال او جا همه را ز دل از چاک که بر پان آشکارا ز کام تلخ مرچ من زرد با بالار و دود تنم را آب هر گاه شست و شوی آنجا	که مشکل کرده بر زن بکی سر کار آسازا تنم کو تا رشتو تا دوزم این چاک که بر پان که بپوند و بابر و تلخ بپازد آب باران را که پنی آشکارا بپینه من از پنهان را
پس بجا چون سر بیدار می بینم در عالم همان بستر گرین باز بر بپنیم و کان را	
بکایت تنم که گریه بر حسم کاری ز بر دیاری بوده است مایه زمین	اجل بکایت که ناز و بیکان سپاری سپتن گرفته فلک هم بر چهره اری

کنج باد آورد سپرد در خم موی و پست
من بشوق شمع نقش مایه می جو شتم
ما بفکر نقش انجمنه کردیم لیک
در مشتاقان زمرگان قوی بار و لی

می تراود این سخن فاش از زبانها
ریشک می بردند بر من هر طرف پرواها
تا قیامت ماند از ما و جهان انجمنه
از میان آن دو صف پیدا پست و خلنا

ای سپیجا و پست با بدست کوی قهر لیک
و پست آن کار پیر و تنک بر دیوانها

پساری محرم دل ز کس جانانه خود
جو بهد در زمین از حق خود ابرفت میجویم
ره عقل مراد و در سپاس چسب و خالی
بتو ای پوفا موی ترا محرم نمیدانم
ندارد زلف تو سر رشته و لهاسی قان
درین مسوین پست و بود خود کا ویدم

بدست در ز پی پاری کلید خانه خود
که می نمیزد بر خاک آب و دانه خود را
بفرزین بندی افکنم دل فرانه خود
ز موی خویش محروم کرد ان شانه خود
بلی یک خوشه میداند چنانچه خود را
بجندی در کرد و دارم کنون برانه خود را

پس چار اچرا سپرد او در عالم ویران
زلف خویش در زنجیر کشید و بانه خود را

کوش افکن و بشنود من این حال عجب را

حالی که صلا چرخم را و عرب را

از این آینه بیکانه ام که می رسیم بهای خاک ندایم و جگر که رویم صفای آتش نیت از کدورت خلق	شود ز چسبش او روی آشنایدا عجب اگر بخت خاک هم بهایدا مگر بخت من کیست صفایدا
	دو دقت صد سر من پیچ تیغ بخت ز فیض امی طیفلی که گرد پایدا
و او سر دم سر جانم غنای بی باک را من ز قدش راستی آموختم مانند سر روی او آینه کونما کپس زنی ز رشک از رست رو چرخ و خاشاک را سر دم زیکه اعضا میشود از زخم تغیت مبره چند می پانی از دوزخ مای شنج شهر	جان نو سر خطه در تن کرد مشت خاک را کج روی آموخت زلف کمرش او تاک را تیره پناه من آیت فلک را بس تخم خود شمشیر از آن خن خاشاک را رشک بر اعضا بود پیوسته جان پاک را مشت خاکم من و آتش نسوز خاک را
	ای سپیجانم او پازگار من است عشرت و شادی میسازد من غمناک را
چون میر شوق و معنوی پس ویرانها کس ندیدی سانه سرش از پیش از دورن	در بنام سر سپر ویرانه کرد و خانه من کشودم راه خون لب بر نشد چانه

خدا نصیب کند تجار وصال مرا
ملال لازم عیش نیست پنداری
از آن بیازی طغیانه دارد کم کردن
مجال تحقیر ز ندی که بخود ندیم
بعید عشق تو ز انگونه کشته ام شهره
زلال بحر محبت که آب حیوانیت
تغییری کنم از نقل غفلت و گویم
منم خود نشین بساط عشق به غم
جو نیم خط بهر شوق خویش شام
بزد روی خودت ایلم ولی شام

کلیم کو مکن از رشک خود حلال مرا
نداده و این من شیرین ملال مرا
که بخویش کمان برده و در پال مرا
اگر پیش تو مردن بود مجال مرا
که مرد و زن همه جویند چون ملال مرا
پشیده ام بود تا ابد زوال مرا
کزین جهان خود هیچ اسقال مرا
که جای کس نه در صف فعال مرا
بوصل اگر گذر صد هزار پال مرا
که سرخ روی کند آخر انفعال مرا

اگر فدا طون ~~کسی~~ نیست عجب
که عشق روی سینه میداد محال

دمی که میشود از گوی او صبا پیدا
هر ابر تو جان سوخت لیک پد نیست
جو بر غم خویش بچشم و شبت میگرد

در آن میان جو غبار نیست جان ما پیدا
که این محبت ما کشته از کجا پیدا
برای شیشه من پنهان از هوا پیدا

شمس در پسینه ام سرگشته جمعیتی دارد
قد چون در بهشت روی آن سایه مرکب
رگ تن را بر خاک آب چشم خود و آدم
توان نوری که چون نهان سوی در زیر صدر

درین ویرانه هر سویت متواری شود پیدا
بر زین سایه مرکب شره حوری شود پیدا
مکر زین ناک بهر باوه انگوری شود پیدا
سمان چند جالت اگر گوری شود پیدا

میخایایه من کن بر زمین مایه در و آو

که در تاریکی آن هر طرف طور می شود پیدا

ز کشتن هم و باکی نیست جان با شکیبارا
نه دهر کشاید دل دزدان شود غلین
بچشم ستمشای رخ او کی توان کن
جو سپر شد کون و دلاب حرج و از کون
شر و شوری که دارد آسمان آن ششم دوازده
حرا باغی ایست بر دم چون شبت و نمبان
عجب بود ز دود ما که کشش در جهان افتد
مکان با بود در قاف غلت کر شان حای
اگر خوشحالی و عیش جهان گسید و بخشی

جو پیش زن تر کردیم اگر خشمی کشد مار
که با یک چشم می پسیم ما زندان و صحرار
که نور روی او درین میسوزد تماشا را
از آن بر دیک تر از ام و ز می پسیم در دار
بدین وجه آسمان کون گفته اند آن ششم شهاب
بختل بختین بر پوند و ایم تحسین را
ولیکن بر خیزد دود اگر کشش زنی مار
بی احضار ما و دود ز بال غفار
نیاری فارغ از غم سپاس جان سجاد

غزلیات حکیم بن کناز
مستحی علیه السلام تعالی

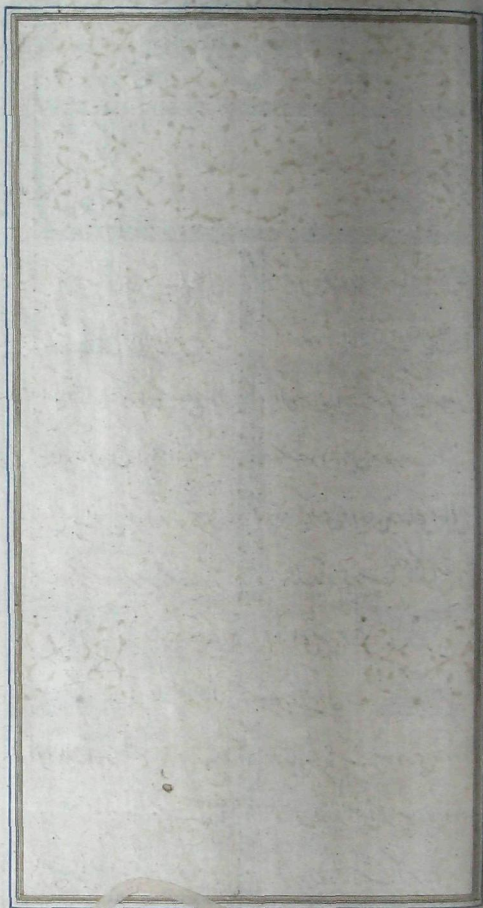
بریز آیشته ای ساقی شراب یرکالی
مگر خوش مجلس ما نهاد آن آتش سرکش
چنان آتشفشان شد عالم که بار و سبع نشاط
مباد ابرک کلج چار در پایش خلد ناک
ز بس جمعه ارواح مجرد در تماشايش
میت در کاسه سیر نه بر آتشید بر مسند

که شوق بزم او پر میکند میای حالی
که دیدم خوش لبالب را حوض فانی
اگر در خواب نیند ز نفس آن آشفته حالی
رسید آن یارین همه مروب از کل حال
توان برکوی او دیدن بدنه های مثالی
بر شک جام حمه ریپ از کنگول سفالی

نمان در آب کن چون بحر در بای همین خود
علط لقمه نجا که راه شه ریز این لالی را

اگر در خانه تارم شبی نوری شود پیدا
ز غم سر خطه ناخن در فضای پسینه بر جا
ز بس شتم دلیل عشق ز جور رقیاش

خونیا و بکارم شمشیر مغوری شود پیدا
وزان دوزیر ناخن خیم نامپوری شود پیدا
بلزدم بر خود از دشت اگر مغوری شود



بریانی که مار باغشون شود لیس
 آن پسروری که چون قدرت نموده است
 که با یک بر زمانه زندار سپهر غضب
 که زش بوقت ضرب کشاید ز کوه دست
 از صبح بال ابرش او خوش نموده فتح
 چون خود ساهای سپر او پای افکند
 در فتح شاه احمد و محمود راجه
 هر جا که بکارشان اوفتاده است
 پیر خیمه علی که پسر و آن کشود
 دست عتاب او جوهر بخش خود نمود
 که زانکه ناکش نفرستند بجم شاه
 بسیار شد پیچ و خن و دعای شاه

آرد نسیب او بد هم از و نا کرده
 و زمار کشتان زده با پشت پا کرده
 در یکدگر شود ارض و سما کرده
 محش بجا که لب زنده بر هوا کرده
 زانسانکه هم شام دشمنش نموده
 که تیش قناده ببال سما کرده
 احمد کشتید از کف مغرمت کرده
 آنجا کشوده است اولیا کرده
 چه بود پیش خیمه شیر خدا کرده
 شد پنهان زیره در آل اب تغا کرده
 اندر کلوچی پیر خیمه ماند بلا کرده
 بختیاری دست تا بختاید خدا کرده

همچون کل زبان بقفا و رسیط و سر
 باد از زبان دشمن شده وقف کرده

بر دل کرده زدم که صد سحر بخت
سر محنتی که تازه مرا روی داده است
و آنکی حسیت در دل انبیاء رشک من
که قاصدی سوی تو نیار و پیام من
پیش از زلف را اگر هر من آن خم
کی قطره حق ز عذارت میان من
میگرد وجود و کز نشسته ز کوشش
پوسته دست خلق زورش کشوده اند
در وقت پستن اردل من هم برانده
شاید که کشتا بکشد لطیف خویش
در وقت ترع آمد و جام تخف بود
ترکان غرور هند و فی افش نکند
در کار من بیک کرده دیدم خلق
مشکل شد پست کار خدا یا تو رحم کن
شاه زمانه شاه صفی که عدل او

دار و دیگه که و کاه ندارد و صد گره
غیرت زده برشته جانم جدا گره
شکلی ز شریان دل روپستنا گره
یک قطره خون خویش کنم بر صبا گره
مشاطه یک بران ده مدعا گره
گردیده است بر کل بیت حیا گره
کشتی جو غنچه در دل جام عطا گره
مرکز باخشی شد پست آشنا گره
دیگر بحب لیا تو امل کرد و اگر گره
کرد و پست زده بر مدعا گره
القصه شد پسینه من رونما گره
سوز و پیش را ندهد خونها گره
شد محراب بانوان بیل که خدا گره
باشد کشتید از کف شکل تشا گره
نکند آشته ز بند قبار قبا گره

رو بستی کار مرا زین قیاس گیر
 و ایم بان دانه سپنج مانده ام
 نارد کشا در پشتهای یال
 ز انبیا که کرد آب کره در کلو می خلق
 در طبع اشتهای حیاتم کرده شد پست
 کارم بدان رسیده که از یاس غلام
 کی کار بخت من یکشاید ز آسمان
 که از دما شد می بخورد می نزار
 بزیرستان سینه نمی میدهم
 محکم کرد در جبهه بندی نزار بار
 از گشتی حیات جو فیضم رسد که پست
 در پس خنجرم که سوید ای دل درو
 تجاله شمرد که لبس فرود کی
 بر باد میدهم که راز خویش را
 کرد که دورت آمده بر دل شپشه است

گشت تار و دود لم بر هوا کرده
 گزینش من کرده بود و از قضا کرده
 افکنده ام ز غصه یال بها کرده
 آب امید من شده در پیا کرده
 آری غصه گاه شود اشتها کرده
 گردیده است جذب آهن با کرده
 افتد در آسمان مگر بخت ما کرده
 و اکنون شد پست در کف موسی عصا
 سپید بود از انیس بویا کرده
 تا که از دلم پستاند رضا کرده
 باد مراد من بدل با خند اکره
 چون در دل سپهر بود از سما کرده
 گردیده است بر لب من دعا کرده
 تا در دلم نماند ازین با خبر اکره
 چرکین می که گشت قذا رضا کرده

زختم قلعه بدینان شد و گرفت

باین مکان خور قلعه چپ گرفت

تولی که شد بویای تو رو کار جوان

زخین فتح تو یک مرد کار دین پیر

زابر عدل تو با دمی زید کیش

جوان شد مبدی کیت چو پیوستم از شوق

من ارجم پر دم در معش جوان شده ام

صریخه عدلت دم پیچ و مید

همین دوعصر من پر باغبان بخواند

زختم قلعه بدینان شد و گرفت

جوان پسر ز فیض تو چون بجزا جوان

زحایب که زده بر قلب کیم از جوان

که پسر و پسر برآمد ز سر کف جوان

چو سوخت ز آتش ویش و چو جوان

جویر صاحب غیرت بوقت کار جوان

که خاسیت مرده صد پاله از جوان

که شد ز شوق شمع پسر و چو جوان

باین مکان خور قلعه چپ گرفت

همین جرین پستی شهاب نام تو باد

جوان کار جهان پیر پسر بکام تو باد

تا کی شود پینه تکم و عا کره

سرگزشتا و چشم من از تو تیا نشد

این عقد های دل همه بر هم نهادم

بستم و عار سینه برش خدا کره

در چشم من همیشه بود تو تیا کره

تا آورم ز غمت ده بکار قضا کره

پسید که بیا عدای او بشام و ال
 احتمال که حکم قضا خط کرده
 ز خاک در که او می برد کفی اسپر
 وسیع گشته چنان ملک بدولت تو
 همیشه اهل جهان را بدی زحمت خط
 گرفت قلعه ز اعدای من گفت زانسان

که ماه دولت او همچو صبح در نظر است
 کنون که قدرت او دیت مایه قدرت
 که راحت ساج کسی کنون بیم در پیت
 که سر که ای درت شاه کشور در پیت
 کنون قتلزم دیت تو بجز در خط پیت
 که در تمام جهان با می سوی این خبر پیت

ز خشم قلعه بنیان شده در گرفت
 باین مکان بن جو قلعه چپ ز گرفت

شما تویی که ز روی تو شد جهان روشن
 جو شام بر تو رایت فتاده بر کردون
 بفر کر ای تو افتاده است خاطر من
 چو فاق تیر شود دین عدو تار یک
 که رفت یل زور شید و در دمان دارم
 چرا کشم ز تو ای تو تیب و کرمنت
 عجب خضرویکندر مدان که در ظلمات

ز نور رای تو شد شمع آسمان روشن
 شد دست در بدن صبح استخوان روشن
 و کر نه چون رود از پینه دم دکان روشن
 جو کرد و از ییضای تو مکان روشن
 که وقت مدح تو ام میشود زبان روشن
 که چشم من شده زانجا که پستان روشن
 بعین سخن بدر آرد از زبان روشن

ز آسمان نبود آستان او گشته بگو که شکر گرفت از زیر بایان قلعه تو نیز در سر سربند نظم این خانه	تو که محمد سر ز سیر آن سر اسر کن بر غم دشمن او این دو مصرع از بر کن همین دو مصرع جرسته را بر کن
ز خصم قلعه بدینسان شد که گرفت باین مکان خور قلعه چسبیده گرفت	
ز بنی آب چاهم تو گشت چمن سرم ز فیض شبنم لطف تو سرحد در باغ جرم غارم او در جگشت زار امید ز جوی عدل تو شادان شد بدین گشت هوای عدل تو تاشید کرد در علم ز شوق رایت تو مهر در فلک خوشحال جویان و موصیان ترجیح بر زبان آمد	زمان ز عدل تو آبا و شد ز چمن چنار دپیست بر آرد از آب چمن سرم بدولت تو هم آن سرم و هم این سرم جو سبز لب جو نقش چمن سرم که گشت پند داغ جو پای چمن سرم ز نام نامی تو نقش در لکین سرم شد از شنیدن آن طبع نمیشین سرم
ز خصم قلعه بدینسان شد که گرفت باین مکان خور قلعه چسبیده گرفت	
کنون که شاه صفی باد شاه بحر و برست	ز نور رایت او شام مملکت چهرست

محمد علی بن بردوشاخ یک اصلند
دوشاخ منقصل اما یکدیگر وصلند

علی لی خدا سپهوار عصر دین خدیو مملکت بر کعبه شاه صفی ز آبشاری تغش ز ماه خرم کشت رساند خاک درش باب بر داران جهان اگر نشیم کج شمان بود پست صفی شمسیت که بایک غلام خود کوید جو عمار دار و تاج و نیکین دشمن و	که مست یاب او پاوشاه روی مین که هیچ شاه باقبال او نبود تیرین چنان که کشته دهقان باد فرو مین بر ایستاده او بکه سوده اتد جبین بهیج وقت جو اکنون نبود شاه شین بر و چو شایان بر پسند خلیفه شین چگونه فخر کند دشمنش تیاج و نیکین
---	---

جو نام شاه صفی زبان شود جاری
سر از بشمده خضر از دمان شود جاری

ولا حدیث جهاندار کامران سر کن ز خلق دلکش او نخته بر زبان آور ز تیغ کمرش او بر زبان بران حریف بر شک مهر که پوشیده خلعت ز رفعت	بدن حدیث زمین ز زمان بنور کن بدن سخن که خاک را معطر کن ز پیشش سر روی ز من سخن سر کن ز خاک در که او دلق نور در بر کن
---	--

رحل عرش مانند حاملان قیاس	اگر بجز نجویند قوت از حیدر
اگر نه رای تو وار چه پیرایه در ره او	چو پیران طبع کند آفتاب از خاور
اگر نه رحم تو بر بندگان بود نبود	بحق قدر تو ای شاه دین پرور
میاده را غم آن گزاف است نه بجا ک	کیا در احد این گزین برادر پسر
شما سفیدی صبح از دل میسر	پس یار روزگار من تراد و از مادر
پس با بخت و وارم میسر آن گز	در این غیب شود نامه در صفت شتر

ولا یغیر علی منظر العالی کیست
بعیثا و بخت منظر غایب کیست

علیت آنکه میانش خدا مکر گفت	در حیدر بکوار بر شمس حد گفت
علیت آنکه حدیث جلال او مردم	نزار بار تو آن گفت و بازار پر گفت
علیت آنکه درین خاک گداز پر دشت	پس چراک درش را بفراف گفت
علیت آنکه بی صورت خلافت او	نه بر جهان شتر بر فراز منبر گفت
علیت آنکه حدایش کفیل زرق شمره	علیت آنکه حدایش و کحل محشر گفت
علیت آنکه حدایش خورشید تنج اندیش	علیت آنکه نیش کلید خیر گفت
علام او دشمنان ترست و در غرت	کس این حدیث بر زبان نیکو گفت

تم کا زری آب دین کشت بلور
من ارج حارم و صلبت پائی کپیر من
خونجیا نجف مپست شوق آن ام

مگر کہ غسل شوم خون حسہ الم کن
بسان گل تو سپر اپا چک جاکم کن
دقیقہ ان سطرلاب برک نام کن

پیر مرا جو دین پستانہ خاک کنے
باب کوثر م از سرخاہ پاک کنے

مرا بان یک درگاه آشنایا پست
نمود کہ او کم شد ایمان از چشم
اگر غبار نخسید ز راه زوارش
براہ شوق تو ام صد نزار دریا بود
نزع شوق کویم و لیک می کویم
درون کعبہ یعلی چونکہ در وجود آمد
بایستقامت ایمانش از نہ محکم کند

کہ عشق لبی و مجنون برم هوا و ہست
جو آفتاب تابید در بن ناپید پست
با نجن عقلت چون سپہا پر جاپست
کہ نیم قطرہ سر اشک شوق یک دریاست
کہ طول قدم و ثمن کجا بدینا
در پست کفہ غم سبزی کی خار ز اوجہ است
تو خود کہو کہ چہ سان پست قبلہ کرد دست

علیت بر تہمہ سپہورانین سپہور
بحر یعلی کہ نشید بجای نیمی بر

دلی کہ پای رود در رہ تو ای سپہور
ہر دم شرف دیکر شرف بر سر

شاه دین است آفاق پسلم بادا کشت آفاق که گردیده زلی آیه نخلک بر دل خسته سر کز گردون ریشی است جز مدح تو آکردم آرد کاتب که عددی تو ز سرمان تو چاند سر ای که از دولت تو پشت جهان ایستد پیشوایان جهان جبهه موخر ز تواند ز ایرا لطافت خدا سر تر شیخ گیرد سر نفعان تو حضرت تو معلومیت	حاکم ما و شهنشیت که خاتم بادا از غم چشمه شمشیر تو حرم بادا از دم خنجر و شمشیر تو مرهم بادا هم زبان خود و من خانه اش اکبر بادا در کرپاشن ده پیر این قسم بادا تا باد پشت فلک بر در جو نسیم بادا جای تخت تو بر افلاک مستم بادا همه چهره کلماتی شنبم بادا پیش خصمان تو اسرار تو بهم بادا
تا جهان باد تو باد دولت خیمت می باش جمع میکنم بر و بر مردم عالم می پیش	
مکویت نجف مرده بر خاکم کن سید یکیشم سوی نجف شاداب ز مهر شاه نجف پیاز پسینم بشن اگر چه من شرفم سجد این دریا	بدان مین برسان من در خاکم کن مکوی عذر و کرامی اجل پاکم کن بسان مهره خورشید تا بناکم کن نیو آب نجف و کنه پاکم کن

ای خشن آن پست که در بزم توئی گشت
بس بمدح تو جو بلبل سپید آید چینی

و دم بدم جام دگر از کف سمد میهد
تا دل صبر بیکانه و دم بدم گیرد

ارینت از مدح تو بخشد زبان و لحنش
پس بدین حل کند از دولت تو مشکلش

چرخ خود گیسو با او نهند و سپاری
یکش و شمشیرش تو اندکستن
در قشطنه ز بس نوران از عدش
ای دل از عدل شمت گشت چنان پست و مخ
ای تن از لطیفه آنگونه قوی حصله
پادشاهان غم دیگر نبود در عمدت
ای قلم مدح شده دولت و دین کی و شربت
بلبلان سران شاخ قنادند خاک
کلکت از رحمت شاه جهان وارد بھر

کو مددجوی محب سر کار شاه غازی
خوش افتاده بهمش و ش غم غازی
کا و فریب شده از شوج ایستادی
که بیک دست دو عالم بوی اندازی
که پر خویش کنی بدین بازی بازی
ترسم از عدل تو لب بر نهند طنازی
جای آن دارد اگر زانکه بخود می نازی
ای سحر ارج حدیث به می پردازی
که خور سپهر مکن در خویشش آوازی

کو با آواز خوش خویش نوایی سپهر کن

مد عار از سپهر انداز و دعای سپهر کن

اگر در روز جلوسش مبارک است و روز
ایرجان بر سپند و نشت پست
چرخ پند نهان کرد کف ممسک خویش
اثر حرمش در همه ذرات نمود
حرمش این غضب آنکه اگر گیرد چشم
آنکه بخیس در آفاق نهان و سپید
آنکه در رق و مجنبت همه جای منت

تا زه شاد بر همکس تنبیت عید غدیر
ایمان گفت جوان گشت و کرد دولت پیر
کو جهان با بخت چرخ جو دشمن تعمیر
بس عجب نیست که پولاد شود و نماند کسیر
صلوات آتش پیوزان بشاند بحسیر
آنکه فمیده را سپید از فقیر و فطیر
آنکه همه حال داند همه دم تقی تیر

نوجوان شاه فلک متر است کون وقار
که حق از غم و جوش کند بر خور دار

تبع او عرصه آفاق پیکم گیرد
غم همه صورت شادی کفایت کنون
همه دانیان که دم از حلق بر آید سر دم
عشرت از عدل تو بگرفته جهان را یکسر
میر و از رشک تو هر خطه عدوی زان
بزیست آن چنانکه بخت بود که نادر وی

و بر خسته بکدای بی دوجان کم گیرد
حاشا نیکو که درین عهد دل از غم گیرد
سر دم آوازه عدل تو بعالی کم گیرد
عجیبیت اگر خصم تو تا تم کم گیرد
همه از بیت اجل حاکم و ما دم کم گیرد
سر که جامی بکشد مر جسم کم گیرد

پادشاهی که جهان بنده اچسانست
آیت عدل و نیچا آمد در شانست

شام از پرتوا و صبح بنور کرد	آنکه خورشید ز شرم رخ او بر کرد
در شب و روز می تیر برابر کرد	آنکه عدلش اگر انصاف ز کرد و نطلبید
چهار نیت که ارکان فلک در کرد	کر نه امنیت کو کین بخش ما شد
نفت استیم یک هفته پیهر کرد	بس عجب بود اگر خیل جهانگیرش را
سوی خاک از جبرسم مکر در کرد	پو منی رجون فکند خشم غضب کرد و خاک
کر عیار در او پد پخت در کرد	هیچ از محکم کی دولت او نیست عجب
دست او باشد اگر چه مصور کرد	تیغ او باشد اگر فتح مجتهد باشد
خصت از قدرت او برده همت در کرد	مر چه یفتد یر در آینه خود جلوه دهد
مر کانی دوستیش در صف محشر کرد	همچو بوسه که کم کرده ره خانه خویش

سر شیر خدا بادش دولت و دین
که خدا در پس عدالت کند او را ملقین

که بر همت عایش قلیت کشته	بادشاه صفوی پست بی شبه و نظیر
صفحه آینه چون آب شود میطر کب	آنکه بر آینه چون صحت او خواهم ثبت

من خرید و غم از آنک خوردم
این همه محبت و لطف جهاندارم

من سپیام از آن بادبرد تخم
بهر آنست که من نبین شاه زخم

شاه دین شاه صفی آنکه بتاید خدای

می پسزد و اینکه بگوید منم امر و زخم

پادشاهی که جهان ز به خور جان میند

سمه اسرار جهان بنده اچسان بنده

آنکه بگزید ز شایان جهان چو شش

آنکه سر کس که بر خاک در شایان باز

آنکه گره ز بند بی خصم اش تیغ

آنکه تفریق کن از دل اکش کدز

آنکه از نور عیاش نیاید بچسین

تو چون چرخ از آن نکش عشق میگرد

با فلک که کرم نیست خاک در او

سر کاریت اوقات موزون آفرخت

سر که از طعنه تیغش سینه خود را زد

متصل شد باید دولت روز افروش

در همه شمع حلاوت که ز رخش

خرج از معرکه خویش کند پیروش

کاف ناچار دل خود بخند از نوش

چون جهانی بدر از خود فکند که نوش

که کند نیست خود پیاخته با گلوش

بهر آنست که از خویش کیم نموش

پیر و چون باده کند باق ناموش

می شمارد عشرت زیان جهان مطوش

شمنش در کلبه ویران خویش
در نماز و پیش برگزیده
خشمش را در دهنش ز دروغ
در دوشاخه و پست خشم و توش
تا که حرف بنده و ازاد پست

محو جفا داده پر کند و باد
سر که باشد دشمنش در مانده باد
بجو صبح او لین شرمند باد
پای خشم و توش در کند باد
حرز جان او دعا یس بنده باد

تا که کردون پست و ماه پال او
باد و سنرون دولت و اقبال او

بعدی پال که در خاک می بودم
گریه شادیم از دین و ان کردید پست
رو بدینا ختم باز گراین شد شوخ
مرده در آب بقا خضر مبارک قدم
همه اسپا سلامت من آند بوم
از دم کرم ملک صبح و مدار شام
برک کایه نتوانم که کنم از دیوار

بردمید پست کنون صبح بنفید از گفتم
تا که آب و آیت بود می طسم
جون ز لیحان بداند ز قفا پر نعم
خفته در خاک یوسف کل سپهر نعم
کرجه در بزم بلا شمع ملاست لکنم
وز دل سپهر چرخ حلقه قد و چرخم
کرجه در مکتب نعم پیش تو کو کاسم

چوید از اچسان او عالم ضعیب آن جو نخبستی جهاندار کی کمیت	خواهد از شمشیر او رستم امان پیش و پشتش در خجالت کج و کان
آنکه چون او در جهان شای نیو د محو او بر آسمان مای نبود	
آنکه خورشید فلک دیدار اویت تا ز سر بد را مان باشد مدام جان در یاد کف دست ویت منزولت در سپهر اقبال وی ماه نوبه حسره از بزم او نار گل از رنگ گلزار ویت نخت چون با فایلبا پس و و تش	مجمع حلق جهان در بار اویت آسمان در پیایه دیوار اویت کان کو سر کلک کومر بار اویت راز کردون در دل شیار اویت قرص خوریک پیاغیر پشاور اویت نور خور از نخبته زخوردار اویت لکستان آسمان یک تار اویت
اهل عالم غرق اچسان بیند محو انجم بر سپهر خوان بیند	
آفتاب و لوتش پاینده باد دوستانش را دمان ز انبساط	جونی پس این آستان باینده باد چون کلو می کجک ز رخسار دباد

عالمی از دولتش آسوده اند

قد پیمان رخ بر در آسوده اند

بر حج بر درگاه او جامی کنم
کرده من سوی وصل او بود
خم بخشم زان کوی میگردم
بالمایک بشویم آشیان
می نشینم بر درش ز نهرویش
درخت آرزوی سحرین
هم تقدیرمت پست نیست

عالمی از نو تماشا می کنم
جان نجاک راه پیوا می کنم
دل زک بس خوله پد می کنم
چون یکش را پتان جامی کنم
آرزوی دل میا می کنم
چون چکان سرایه و غوغای کنم
آرزوی کرتمای کنم

کوشه خواهم باندک توشه

تا دعای شکر کنم در کوشه

پیرم و پچاره و بس نتوان
چون یک این پستانم در ازل
هر من از خوان او کاینه بود
شاه دریا دل صفی شاه پست

لیک دارم در دعایش دل جان
بایدم از خوان او یک استخوان
گاه نمی اسپشوان که نیم مان
زیر فرمانش زمین و آسمان

شد نصیرش مخزن اسرار حق
روز و شب معارفش بنیط
نیت پکار از عدالت کیفیس
عالم حق بود ویران پیش ازین
بازو شایر و توفیق خدای
جسد بود و باطل میزند
در دیش میابد و اسرار غیب

یار او شد حق جواهر حق
در ره باطل کشد دیوار حق
مست عدش روز و شب در کار حق
شد کنون معسوزین معسار حق
کرد عالم میکشد پرکار حق
جایجا باز و می میسار حق
در خشت تابان بود انوار حق

آسمان یک خیمه اقبال و پست

ذات حق آینه نشال و پست

کر سومی بخیسه عالم رو کند
کوثر تیغ دور پیش در مصاف
تازه که دوشنبه این شربت خشک
آسمان سپهر در حسره گاه او
هم که حیدر تواند کرد و بس
بر کند از خیمه پیداد در

آنچه تواند قصص کرد او کند
بازین آسمان یک رو کند
کر کل این کلشن او بو کند
چون کبوتر ذکر هوا بهو کند
آنچه او با قوت بازو کند
روعی عدل داد و در سر کند

دولتی هم دارد از حشمش باک

یافت دولت دشمن مقتول و

لکشان سنجیت برپلوخی حرم

پریان جسم سپید و شمشیر

عمر هوش با دگر روز تحسین

دولت او در غدا دولت است

زخمش قحطاب دولت است

خشم بد و رشک کاب دولت است

چون گمان در ماهتاب دولت است

صدیخش در رکاب دولت است

دولت وی با دایم برقرار

چون عدو در انقلاب است

شکرند از عطای کر و کار

ماند بودم از نجوم در عوالم

صبح بودم در حقیقت لیک بود

داشتم در ظلمت و در نور جای

گاه می ماندم چو پشنگ اندر زمین

ناگه می تابید دولت ره نمود

خیر و کرد و ناکوه تاج بخش

کنج عالم کرمه کیجا شود

آمدم از تیر محنت بر کنار

همچو مرغی غمت در پوراخ مار

روز و شب در کسوت شامم دار

که نهان بودم بخود که آشکار

گاه میخستم بگردون چون غبار

پیوی در گاه شه عالی تبار

خیر و کبیری پناه کامکار

بس چشم خوار و ناپیدا شود

صفت یزدگرد و نوح پسر
شام بود اسین که پنی تیره کشت
نخستین مشکان نماید چون غارت
متمای پریش کرد نصیب
چیز زنی که یسنه بر سرش
چون کرد اندر نکشت خنک
آن پسر دیای چنانست چو
در عروق ملک چون خون جاریست
در شراب ارپسبان خواهند خلق
بابا و باشد جهان چون بهشت
مروارق در مکتب اقبال او
ماه نو بود که پسنی بر سپهر ۶۶
در شریعت کر ز من فتوی بری
دشمنش مانند افغان چید
تیغ خمش که تبا بد که زد و ر

بخت وی در شهاب دولت است
بر رخ خشمش نقاب دولت است
نرم سورش را باب دولت است
عهد وی عهد شهاب دولت است
راستی کویم سحاب دولت است
بهر خشمش انقلاب دولت است
توبه پاکش حباب دولت است
جوی شمشیرش کباب دولت است
پایسبان او شراب دولت است
کاهن شمشیر خیمه دولت است
کر نجوانی در کتاب دولت است
بخت او پا در رکاب دولت است
کشتن خشمش ثواب دولت است
روز و شب در سجده دولت است
آب و نان پیراب دولت است

زود باشد تا کند با حسن ان افیس
رقعه بود از دست کار عالمی اقبال او
حضرت قبالش مدد فرمود که کلک سیج
پیر و از کام خجانی پیش از عقل
پیر زال بسج دارد شسته مردم کرده
نخت من جم پسته دارد پیر سر کار مرا
تا بدیت خویش تو ان بیت در بر روی تو

ز آنکه بر اوراق رز دپستی می تالان کشاد
دپست در اصلاح این جمع به کار کشاد
سر طرف بر صفحه چندین شمشیر حیوان کشاد
کو سر مدحت رطلیم سچو لعل از کان کشاد
از زمان ایم کرده می یاد از مردان کشاد
خود بدیت نیست سر و ایر کشاد و آن کشاد
تا در اوراق را باز و خود تو توان کشاد

باد افروز دولت و اقبال و عزت دم دم
تا یاید کار و بار ایل عالم از آن کشاد

شاه ایران آفتاب دولت است
مالک سر ملکیت در حکم او است
کیس مخاطب نیست بر دولت جز او
قطعه ای جوهر شمشیر او

در دم شمشیر آب دولت است
ز آنکه او مالک رقاب دولت است
ز آسمان او را خطاب دولت است
سر کی چندین باب دولت است

شاه در یاد دل بی صفه دین حق
آنکه عارش از کتاب دولت است

شاه دریا و صفتی شای که با اقبال او
وزار لچکان تیرش و صفت چشم امتناع
تمام آن چاکو کردند از روبرو تحسنت
یاد و مهرش نقد دل در پینه آدم فکند
بد نباشد بحر اگر اریست می سین ز من
کر جاکر افتاد کستر چاکر او را کن
بنی پسیم کللی از باغ غایتو کنفت
تیغ او خورشید یار خدا افتاد برق
سیج شایر ناباشد بخت او زانو زده
و پستی وار و حجاب چاه او کاند برش
در دگر زرد و دو اسپه رخ ساید عقب
طبع او را دید خالق فیض رحمت عالم کرد
فتح باب مملکت پوستانه از بازوی سست
باضیر و فعالان چنان باشد که کس
کرش شکل سر حه آسان بود بر اثر ملک

هر چه شکل تر از ان نبود توان پیکر کشاد
راه شتر تخانه ایجا دان چکان کشاد
تیغ او اول احصاء قلع امکان کشاد
بیت لطفش طوق لعن از کز و شک کشاد
صیت جو دشمنی آمد بحرم و مان کشاد
آن کره را کشتن انبار با دندان کشاد
بنی کلید او دری بر زرقا توان کشاد
بیت او بارید یا بر خدا باران کشاد
می نیاید پیش اقبالش در دکان کشاد
این جهان نیک را باز بچو فلکان کشاد
سر کجاست لطف حق در مان کشاد
عفو او را دید محسن موق و در عصیان کشاد
راست جو خنجر سیر که بازویش مردان کشاد
با کمال صدق نیت فال اندر قرآن کشاد
و آنچه شکل بود بر خلق خدا آسان کشاد

بادشاه برودند نام کج دریا افکند
 و قمر حسن تر از این جمالت برودند
 جمله اعدای تو چون دانه خشک شدن بخت
 برهوا کوی سپاس تو چون بارخ نمود
 خصمت آن نعره برآور و ز بی تیغ
 گریه چشم تو زانگونه زمین را گل کرد
 تو مدبری و شایان جهان جمله مال
 ظالمان از اثر عدل تو در پشته و سر
 کوستان کن بر شد از آن بیت و شمع
 شد کیانی که خلاف تو پسانند بدل
 کرم مدحت جو شد مایل خم شنب و ش
 بد عاواش بر روی زمینت کردند

دشمنان تو که چون کاه تن کا پسند
 و ز طومار فلک را ز جبر و پیچیدند
 جمع گشتند و یک کور زمین گنجیدند
 پر دلاں سبوی نیل کف خود بریدند
 که سران همه از نفع او تر سپیدند
 که در آن کل همه سپاس تو می نهند
 تو کل باغ جهانی و خلایق بسند
 جمله از چارسوی ملک و کان جبریدند
 ظالمان چون خبر عدل ترا بشنیدند
 پیر جدا از متان که بخود جبریدند
 قدسیان بر زجر جبر زمین بازیدند
 قدسیان خبر حق یاق جو درین میدیدند

لطیف باری و پست عمر بیست و یارب

در جهان پسر و جوان جمله باین میدند

که بروی پسند ترین می از جان کشاد

تین شاه وین و نیخسرو ایران کشاد

باغ شد جلوه پیا بان جهان در عمدت
مید کس چشم برابند که رخ بنایه
ما که کوه در است تو شود زینت و سر
این جهان خوشتر از رخ کشتی قدست
یکه یک است شیرازه حفظ تو شدند
بسر که در عهد تو در یاز کهر و پست
آن شر که در شکوه تو که از دست آن
کوه را پسند که تو بدل گشت بکل
ما سیدان جلوه یک جانب در باشد و جمع
اما که اعدای تو را بر خنند از عالم
شیرستان عیش و پر از عدلت
آسمان چون تو بصر اشدی از بهر شکا
عید روی تو مبارک شده بر اهل جهان
تا بگلگون تو و داغ نریش نازند
نعل گلگون تو در شکوه بدر پست و

دور مان تو کل از خار بیابان حبیب
جلوه ذرات جهان منظر خورشیدند
این همه کاف و جود از سپه ایگان گویند
آتش شعله ز و آب بران شیدند
ورنه احسرای جهان در صد و تعریفند
ابر با حبل در ایام تو در باریند
آسمانی شیرینان بیلوی علم میدند
کجکها حبل ازین آفتاب کل خندیدند
خیر عدل تو از موجه می پر سپیدند
ابر و باد و نه و خورشید درین تمیدند
پیش ازین که چه حرفان پیستم و شیدند
از نی زه در سپیدن جوجان گو شیدند
قدسیان نیز بدل ذکر و این میدند
لا اله الا انت که کوه برون جوشیدند
میخا بر بر پیش داغ دل ناهیدند

فصل در حکمت
مسیحی

همه ذرات جهان تحت تسلیمند
شاه و سلاطین و صفی که عدالت
را پیمان کوشش نمائید یک
پله قدر تو از جای بخسید زور
دوستان همه در رویه میزنند
سر در آن همه اق چو دیدند ترا
شیخه کوسن تو دیدند و در جفت
عاقبت رو بر کایت بنهاده اند
تو می امروز درین عرصه که از بلند
بسکه از معدلت شسته کنون در بون

تا جمال تو در آیین دولت دیدند
شور و تجمین از شوره زمین کل جند
از زمین غیر دعایت پختی نشینند
چون پای تو را با دو جهان پختند
دشمنان تو مس زیر زمین بزنند
روشنای شیخه پا و پنهان نمیدند
همه آشفته سیم خود لرزیدند
فوج نصرت که همه روی زمین بزنند
پادشاهان جهان رح بدیدند
شیر یار و از آن مهر بزم وزیدند

Депутатская Библиотека
БИБЛИОТЕКА КЛУ
№ 159

